

# کیمیا

زهرا تیموری

تهران ۱۳۹۸

سرشناسه : تیموری، زهرا  
عنوان و نام پدیدآور : کیمیا / زهرا تیموری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 964 - 600 - 6893 - 31 - 0  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۵۵۹۰۹۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

## کیمیا

زهرا تیموری

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 31 - 0

من از آغاز نمی‌ترسم

من از پرواز نمی‌ترسم

من از آغاز یک پرواز بی‌احساس می‌ترسم!

من از تکرار نمی‌ترسم

من از انکار نمی‌ترسم

من از تکرارِ انکارِ همین احساس می‌ترسم

من از سوختن نمی‌ترسم

من از ساختن نمی‌ترسم

من از ساختن کنارِ سوختنِ احساس می‌ترسم

من از تاختن نمی‌ترسم

من از باختن نمی‌ترسم

من از تاختن برای باختنِ احساس می‌ترسم!

من از احساس می‌ترسم

من از آغاز یک پرواز بی‌احساس واسه تکرار انکار دل حساس می‌ترسم...!

فروغ فرخزاد

تقدیم به دست‌های پر مهر مادرم

و

روح بزرگوار و آسمانی پدرم...

با بغضی که به سختی گلویم را می‌فشرد به صورت سهراب خیره شدم. چقدر همه چیز زود بین من و او پا گرفت و چقدر زود خراب شد. چشمان عسلی درشتش که پر از رگه‌های خونی و پر غیظ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید دیگر برایم شیرینی عسل را نداشت. دیگر نای‌گریه کردن به حال خودم را هم نداشتیم. برای چه باید گریه می‌کردم؟ مثل بچه‌های بی‌پناهی که گم شده باشند سرگردان بودم و از همه چیز ناامید.

مشت‌های سهراب کار خودش را کرده بود، احساس می‌کردم همه‌ی دنده‌هایم شکسته و تمام صورتم ترکیده ولی دیگر نمی‌توانستم برای دردهایم هم گریه کنم. انگار حسی مثل جنون در وجودم جان گرفت که این قدر سرسختم کرده بود. وقتی زیر مشت و لگدش به هر سوی اتاق پرت می‌شدم، وجودم خالی بود. التماسش نمی‌کردم، بدنم سیر و بی‌روح بود. خالی خالی بودم. انگار جان نداشتیم و اگر هم ته مانده جانی داشتیم می‌خواستیم سهراب از تنم بگیرد و دیگر نداشته باشیم. آن قدر کتکم زد که خودش خسته شد و به گریه افتاد. خم شد و جسم بی‌جانم را بغل گرفت و از روی زمین بلندم کرد و روی تخت گذاشت. چشمانم رمقی نداشت تا بچرخد. دوست نداشتیم نگاهش کنم ولی نگاه خیره‌ام که کنترلی رویش نداشتیم فقط روی صورت سرخ و عصبی‌اش ثابت شده بود. او هم با نگاهی شرم‌زده گاه نگاهم می‌کرد و گاه سر به زیر می‌شد.

خم شد و از روی میز عسلی دستمال کاغذی را از پاکت خارج کرد و آرام

خونی را که از لب و دماغم جاری بود پاک کرد و با اشکی که نمی‌دانم از سر ندامتش بود یا بی‌کسی من، نگاهم کرد. احساس می‌کردم حلقم پر از خون است. آن قدر خون که راه نفسم را می‌بست. آن قدر خون که جگر پر خونم هم پیش آن کم آورده بود.

دلم می‌خواست ناله کنم، زار بزنم، جیغ بکشم، حقم را از دنیا و سهراب بخواهم ولی من حقی نداشتم... من خود کرده‌ای بودم که تدبیری نداشت. من محکوم بودم؛ محکوم به سوختن و ساختن.

نفسم که به خرخر افتاد سهراب با عجله سرم را از روی بالش بلند کرد و تازه مثل شیلنگ آب از دهانم خون داغ بیرون ریخت. ضربه‌ی محکمی که به فکم زده بود باعث شد هم زبانم لای دندان‌هایم پاره شود و هم شاید فکم را شکسته بود. خون زیادی از گلویم بیرون می‌زد. خود سهراب دست و پایش را گم کرده بود. دلم می‌خواست بمیرم. دیگر از مردن نمی‌ترسیدم. هر لحظه که اتاق به نظرم تاریک‌تر می‌شد لذت می‌برد. خنکی ملسی زیر پوستم می‌دوید، لرزی شیرین در تمام تنم می‌نشست و پلک‌هایم می‌رفت که روی هم بیفتند و من تمام شوم؛ من و همه‌ی قصه‌ی بدبختی‌هایم... من سزاوار مرگ بودم...

وقتی برای یک لحظه دستش را از دور شانهام رها کرد سرم آن قدر نرم روی بالش افتاد که خودم کیف کردم، چقدر دوست داشتم بمیرم. مطمئناً جهنم هم از زندگی مشترک ما بهتر بود. سرم روی بالش نرم و پفی چند باری تکان خفیفی خورد. همه‌ی لحظه‌هایش برایم قابل درک بود حتی صدای برخورد موهای متوحشم با بالش، مثل ساز دست‌ساز بچه‌ها یا سیم سه‌تاری که کشیده می‌شد و هیچ آهنگی نداشت. ولی باز موسیقی آرامی از آن به گوش می‌رسید، بود. داشتم رها می‌شدم و چقدر حس رهایی لذت‌بخش بود. صدای گریه‌ی کامیاب کم جان و از دور در گوشم نشست. لحظه‌ای بدن سرد و سستم پر از هجوم خون داغ شد و تنم حرارت گرفت. چه لحظه‌ای بود! مثل سبزی بین بهشت و جهنم، مگر می‌توانستم فرزند شیرین‌تر از جانم را در جهنم زندگی مان پشت سرم جا بگذارم؟ بعد از من تکلیف او چه می‌شد؟ سهراب نمی‌توانست پدر خوبی برای او باشد!

نه نمی‌توانست!

شانه‌هایم با چنگ دستان زمخت سهراب بار دیگر بالا آمد و سرم لق خورد و پشت گردنم آویزان شد. چشمانم همه جا را تار می‌دید، سیاه، خاکستری و مه‌آلود، هوای اتاق بوی خون می‌داد ولی من نمی‌خواستم بمیرم... دیگر نمی‌خواستم. سینه‌هایم پر از شیر می‌شد هر باری که صدای کامیاب توی گوشم می‌پیچید، سینه‌ام چاک چاک می‌شد صدای کودکانه و معصوم او دستور به ماندن و توقف از رفتن و تمام شدن به احساسم می‌داد ولی تابی نداشتم.

در حالتی گس بین مرگ و زندگی چشمانم جز سیاهی چیزی ندید با جان کندن چشمانم را باز کردم. اتاق در تاریکی فرو رفته بود و تنها نوری که از تیر چراغ برق خیابان به اتاق می‌تابید روشنایی ظلمت و سیاهی بود. دقایقی طول کشید تا متوجه شوم که کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده. سمت چپم را نمی‌دیدم، آثار مَشَت‌های قدرتمند سهراب بود. ترسیده بودم که مبادا کور شده باشم. چشمم را بستم تا امتحان کنم و ببینم که واقعاً کور شده‌ام یا نه! از لای پلکم به زحمت توانستم نور ضعیفی را تشخیص دهم که مطمئن شوم کور نشده‌ام ولی مطمئناً سمت چپ صورتم آن قدر متورم بود که چشمم باز نمی‌شد. خواستم از جا برخیزم که احساس خستگی و لزجی در اندامم کردم. آن ضربه‌ها کار خودشان را کرده بودند، همان موقع که سهراب لگدم زد و از کنار تخت تا جلوی در پرت شدم احساس کردم که شاید مثانه‌ام پاره شود ولی حالا مطمئنم که همین اتفاق افتاده که نتوانستم خودم را کنترل کنم.

اتاق آن قدر تاریک بود که نمی‌توانستم کامل دور و اطرافم را ببینم توی اتاق اهدایی سیروان بودم، یعنی چه کسی مرا به این‌جا آورده؟ سهراب یا سیروان؟ من که توی اتاق پایین بودم.

با درد تندی که در تنم بود؛ دردی که می‌سوزاند و ناله‌ام را بلند می‌کرد حواسم را از محیط گرفتم. نمی‌دانستم که دست و پاهایم شکسته یا نه ولی درد وحشتناکی را احساس می‌کردم. وقتی خواستم پاهایم را تکان بدهم سعی کردم صدایم را کنترل کنم ولی نمی‌شد و تاب از دلم می‌رفت. ای خدا حالا با این

ناله وار گفتم:

— واقعاً نمی‌دونی؟

و در حین گفتن این جمله همه‌ی دندان‌هایم هوا کشید. مطمئناً دندان‌هایم هم لب‌پر شده بودند که با باز کردن دهانم، دندان‌هایم درد گرفتند. چشمم را باز کردم و با دردی که جانم را شخم می‌زد به صورت سیروان که همه‌ی عضلاتش از خشم می‌لرزید نگاه گذرایمی انداختم. در همان چند لحظه می‌شد چشمان روشن پر از اشکش را دید که سرتاسر ترحم و دلسوزی درونش موج می‌زد. فکر کردم به خاطر وضعیت صورتم است با اشاره‌ی ابروی او به خودم به تخت نگاه کردم و در یک لحظه خودم هم شوک‌زده خیره به شلووارم و تخت پر از خون شدم. دستم را به سختی بالا آوردم و به پیشانی‌ام چسباندم. وضعیتم اسفناک بود. مگر چقدر از زایمانم می‌گذشت که سهراب آن‌طور لگدم زد، فقط دو ماه!

سیروان خم شد و سرش را پایین‌تر گرفت و با صدای مرتعشی گفت:

— کیمیا چرا تمومش نمی‌کنی؟ می‌خواهی خودتو فدای کی کنی؟ سهراب ارزش شو نداره... تمومش کن. مطمئنم که دایی حمید آگه بدونه وضعیت تو توی این خونه چطوریه نمی‌ذاره به لحظه هم این‌جا بمونی.

سر به زیر در اعماق افکار دردآلودم با شنیدن نام پدرم از زبان سیروان قلب دردمندم فشرده‌تر شد. اشکی از گوشه‌ی پلکم سُرخورد و زخم‌های قلب و صورتم را همزمان سوزاند.

سیروان دست مهربانش را روی موهای سرم سُرداد و باعث شد سرم را به سمت صورتش بالا بگیرم. صورتش سرخ و عصبی و غمگین بود و زیر لب زمزمه‌وار پرسید:

— می‌خواهی من به بابات بگم؟ تمومش کنیم؟

از نگاه گیجم جوابی دریافت نکرد و با عصبانیت صورتش را مقابل صورتم گرفت و نفس‌های تند و گرمش روی صورتم نشست. دندان‌هایم را به هم فشرد و با صدای خفه‌ای که عصبانیتش را فریاد می‌زد، گفت:

— می‌خواهی چی کار کنی؟ سهراب برادر منه ولی از اون نه تنها واسه تو

آبروریزی چه کنم؟ کاش لااقل توی اتاق سهراب بودم. از روبه‌رو شدن با سیروان خجالت می‌کشیدم و دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا بلعد.

تختش را خیس کرده بودم. می‌خواستم از جا برخیزم که در با صدای بسیار آرامی باز شد. نور تندی که از هال به اتاق تابید چشمانم را زد و جمع‌شان کرد، با دیدن اندام مردانه‌ای که میان چهارچوب در ایستاده بود کمی بیشتر چشمانم را باز کردم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که سهراب است یا سیروان، زود خودم را مچاله کرده و از بلند شدن منصرف شدم. هر کدام‌شان بودند دچار عذابم می‌کردند؛ سهراب که دوست داشتم کور باشم و نبینمش و سیروان که با این وضعیت حساسی شرمند می‌شدم. صدای آرام سیروان و سپس بستن در اتاق باعث شد سرم را بلند کنم و خودم را روی تخت به سمت بالا بکشم. او هم در تاریکی اتاق دو سه گامی به طرفم برداشت. چشمانم را آهسته باز کردم، آرام سرش را به علامت تأسف تکان داد دو قدمی مانده به من ایستاد. فقط خدا را شکر می‌کردم که اتاق این‌قدر تاریک است که تشخیص ندهد جایم را خیس کرده‌ام. صدای آرامش را رها کرد.

— کیمیا چی شده؟

در وجودم کیمیایی عاصی نعره کشید چی؟ یعنی واقعاً نمی‌دونی یا به همین سادگی می‌تونی ادعا کنی که چیزی نمی‌دونی؟ جلوتر آمد و لبه‌ی تخت کنارم نشست. دستش را از پشت ستون تنش کرد و به تخت تکیه داد که متوجه خیسی تخت شد. زود از جا برخاست، از خجالت دلم می‌خواست بمیرم. دستی را که متوجه خیسی شده بود بالاگرفت و توی نور کمی که از پنجره می‌تابید جلوی نگاه کرد و پس از لحظه‌ای با عجله به سمت کلید برق رفت و لامپ را روشن کرد. دوباره چشمانم را بستم هم به خاطر نوری که چشمم را به شدت می‌آزد و هم از فرط خجالت.

صدای لرزان و نفس‌های تند سیروان که باز خودش را کنارم رسانده بود باعث شد تا چشم باز کنم.

— کیمیا چی شد؟ چه اتفاقی واست افتاده؟

شوهر درنمیاد بلکه پدر خوبی هم برای کامیاب نمی شه.

سپس با اشاره‌ی نگاهش روی تخت گفت:

— این وضعیت واسه خودت قابل درکه؟! تو فقط دو ماهه که زایمان کردی، می تونی درک کنی این خونریزی می تونه بکشدت؟ تخت اتاق خودتون هم این قدر خونیه. وقتی از سر کار برگشتم دیدم تو خونه قیامته. چرا داد و هوار نکردی؟ لااقل مامان بیاد از زیر دست و پای این مرتیکه الاغ الدنگ نجات بده. این قدر خون بالا آورده بودی که وقتی اوادم توی اتاق وحشت کردم. پاشو جلوی آینه یه نگاهی به سر و صورتت بکن مثل کیسه بوکس خودتو دادی به مشت‌های سهراب که چی رو ثابت کنی؟ فکر کردی اگه خودتو به مشت‌های سهراب بسپری و بمیری تکلیف کامیاب چی می شه؟! سهراب درست نمی شه، مرتیکه‌ی عوضی از بس خودخواه و ترسوئه که مبادا پلیس بگیردش نداشت ببریمت بیمارستان یا دکتر بالای سرت بیاریم. من با کارایی که بلد بودم یه جورایی خونریزی دهن و دماغت رو بند آوردم ولی...

با اشاره‌ی ابرو به شلووارم و سر تکان دادن به علامت منفی ادامه داد:

— ولی... اینو دیگه واقعاً نمی دونم باید چی کار کنم. ببین کیمیا اگه تو می ترسی من هیچ باکی ندارم، فردا صبح به بابات خبر می دم بیاد دنبالت، تمومش کن.

روبه‌رو شدن با بابا اونم با این وضعیت؟ نه! دوست داشتم بمیرم و این صحنه هرگز اتفاق نیفتد. سرم را به علامت منفی تکان خفیفی دادم و تند پلک زدم تا اشکم لای مژه‌هایم بنشیند و فرو نریزد. سیروان عصبی کمرش را راست کرد و درحالی که دستش را محکم روی صورتش می کشید گفت:

— هر دو تا تون احمقین و البته که تو بیشتر، من هرگز نمی تونم حماقت‌های تو رو هضم و درک کنم.

بعد هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت و با حرصی که لرزشی ریز به عضلات صورتش وارد می کرد، ادامه داد:

— صبر کن برم واسه لباس بیارم.

از اینکه در این وضعیت مقابل سیروان قرار گرفته بودم خجالت می کشیدم. سیروان تا کنار در رفت و ایستاد؛ به من نگاه کرد و گفت:

— من وسیله میارم واسه تو، می ذارم کنار در حموم. تو هم برو یه دوش بگیر تا فردا ببینم چی می شه. فردا باید، تکلیف تو با سهراب روشن کنم. کامیاب به پدر و مادر سالم احتیاج داره، نه یه پدر وحشی و دیوانه و مادر احمقی مثل تو... ببخش که این قدر رک حرف می زنم.

سپس از اتاق خارج شد و در را آهسته بست. نمی دانستم چرا از او اطاعت می کردم. شاید به خاطر اینکه نمی خواستم بیش از این مرا با این حال و وضعیت ببیند. به زحمت و خیلی سخت از جا برخاستم. درحالی که درد امانم را بریده بود دولا دولا خودم را به حمام رساندم و روی چهارپایه‌ی حمام نشستم. سرم در حال دوران بود. در نور خیره کننده‌ی حمام خودم و لباس‌هایم را واریسی کردم، از بس خون از بدنم رفته بود شلووار جینم به پاهایم چسبیده بود. لباس‌هایم را به سختی از تنم درآوردم و زیر دوش آب ولرم ایستادم. بدن سردم که نشان از فشار خون پایینم بود دچار لذتی ناهمگون می شد، خون بود که از تنم شسته می شد. با خودم اندیشیدم. سیروان راست می گفت در احمق بودنم هیچ شکی نیست. به زحمت لباس‌هایم را درآوردم؛ لکه‌های درشت کبودی روی بازوها و ساق‌های سپید پاهایم خودنمایی می کرد. خنده‌ی دردناکی روی لبم نشست. آیا باز می شد اسم دختر کاغذی را روی من گذاشت؟ من دختر نازنین کاغذی بابا بودم. عزیز و یکدانه‌ی خانه‌ی پدریم، خاطره‌های دردناک زندگیم که طی این یک سال اخیر برای یک لحظه رهایم نکرده بودند مثل فیلمی ترازدی جلوی چشمم نقش بست. روز قبل با حماقت محضم باعث این کتک خوردن شدم.

شب قبل سهراب آمد و در اتاق سیروان را که حالا هفته‌ها بود دیگر متعلق به من شده با ریتم قشنگی زد و از من خواست تا در را باز کنم. یک لحظه مثل همیشه احمق شدم تا از جا برخیزم و در را برایش باز کنم ولی کامیاب با صدای در کوبیدنش بیدار شد. او منصرف از در زدن شد و من هم منصرف از پذیرفتن او، پس از آن که به کامیاب شیر دادم خودم هم خوابم برد. صبح که برای خوردن

صبحانه از اتاق خارج شدم سهراب را دیدم که روی کاناپه‌ی هال خوابیده، دلم برایش سوخت. من و او خیلی وقت بود که همان رابطه‌ی اندک‌مان را نیز از دست داده بودیم. من او را باور نداشتم. او طی این دو ماهی که کامیاب به دنیا آمده بود تمام سعی‌اش را می‌کرد تا دوباره اعتماد مرا به خودش جلب کند. طی این دو ماه هدیه‌هایی بود که برای من و کامیاب می‌خرید و ساعت‌ها وقت برای ما می‌گذاشت.

سر میز صبحانه عمه ثریا از من خواست تا سهراب را ببخشم و دوباره به خانه‌ی خودمان بازگردیم. عمه می‌گفت، از احساس سهراب، از نگاه مشتاق و پر التماسش و من خام شدم؛ مثل همیشه. سهراب که می‌خواست سرکار برود، آمد و دستش را به سمتم دراز کرد تا خداحافظی کند، عمه آن قدر خام کرده بود که سهراب هم می‌فهمید و نگاه آرامش را می‌خواند. همین که دستم را میان دستش گرفت زود سرش را خم کرد و با تعظیم بالا بلندی دستم را بوسید. سرش را بلند کرد و صورتش را از کنار سرم لای موهایم فرو برد و زیر گوشم گفت:

— عاشقتم کیمیا جونم.

باید با خودم روراست باشم که از حرف‌هایش سرم گیج رفت و احساس کردم برای لحظه‌ای روی هوا قرار گرفتم. همه‌ی خاطرات تلخ گذشته را یکجا فراموش کردم. وقتی از کنارم رد می‌شد باز پنجه‌هایش را میان موهایم فرو برد و دستش را نرم میان آنها حرکت داد و با صدای بلندتری گفت:

— امشب وقتی میام خونه در اتاقت رو باز بذار، می‌خوام سرم روی بالش تو باشه و با بوی موهای خوش عطر بت بخوابم.

از خجالت اینکه عمه شنیده باشد صورتم گلگون شد. گرچه عمه مثلاً خودش را مشغول به کار نشان می‌داد ولی مطمئنم می‌شنید. سهراب گونه‌ام را بوسید و باز آهسته‌تر گفت:

— فدای لپای گل‌بهی خوشگل، کیمیا جونم.

و از من فاصله گرفت. وقتی می‌رفت قلبم پشت سرش می‌تپید. باز سهراب من بود، همان سهراب که عاشقانه دوستش داشتم. بعد از رفتن او من هم دوش

گرفتم و آرایش کردم، مانتو صورتی رنگم را پوشیدم و شال سرخابی‌ام را سر کردم و از اتاق خارج شدم. عمه با دیدنم چشمانش گشاد شد و با تعجب پرسید: — کجا؟!

نمی‌دانم چرا ولی دروغ گفتم، خجالت کشیدم بگویم، می‌روم تا خانه‌ی خودمان را برای آمدن شوهرم مرتب کنم. با خودم گفتم نکند عمه در مورد فکر خطایی کند، نمی‌خواستم هیجاناتم را کشف کند. اینکه من هم دلم می‌خواهد باز با سهراب هم‌اتاق باشم و مورد نوازش‌های او قرار بگیرم. اینکه دلم می‌خواهد باز مثل قبل سهراب ساعت‌ها با موهای سرم بازی کند و از علاقه‌اش به من بگوید و مرا به خواب ببرد. دروغ گفتم که برای هواخوری می‌روم و شاید یک خرید جزئی، از او خواستم تا چند ساعتی مراقب کامیاب باشد. به کامیاب شیر دادم و از خانه خارج شدم. قلبم می‌لرزید از اینکه می‌خواستم به خانه‌ی خودمان بروم. از اینکه من و سهراب می‌توانیم خاطره‌های محدود و خوب‌مان را دوباره از سر گرفته و آنها را افزایش دهیم. تصمیم داشتم به خانه بروم و پس از آماده کردن خانه به سهراب زنگ بزنم تا او هم به خانه بیاید. می‌خواستم آه... می‌خواستم...

نمی‌دانستم که سهراب قلبم را تازیا نه می‌زند. نمی‌دانستم که سهراب چه بلایی سر دلم می‌آورد. خانه‌مان تا خانه‌ی عمه فاصله چندانی نداشت فقط یک خیابان بلند و سپس یک خیابان فرعی. از گلفروشی سر خیابان خودمان چند شاخه گل رز سرخ خریدم. روی بال پروانه‌ها تا خانه‌ی امیدم رفتم ولی وقتی توی پارکینگ با دیدن ماشین سهراب برای لحظه‌ای متعجب شدم از روی بال پروانه‌ها و از آسمان هفتم روی زمین سرد افتادم. نمی‌دانم چرا خودم و دلم را به این جمله قانع می‌کردم شاید برای برداشتن چیزی به خانه بازگشته، تنها شایده بود که می‌توانست قلبم را تسلا دهد.

آهسته و پاورچین از پله‌ها بالا رفتم. قلبم تند تند می‌زد انگار جایش را گم کرده بود و توی حلقم قرار گرفته بود، چون همه‌ی رگ‌های گردنم نبض می‌زد. در آن گرمای نفس‌گیر از پله‌ها بالا رفتم. با اینکه قلبم پر از استرس و بدبینی بود

ولی نمی دانستم چرا بالا می رفتم؟ چرا می خواستم ببینم که چقدر برای سهراب بی ارزشم؟ ولی مگر می شد سهراب از صبح تا شب به سرکار برود. آه... سرکار! چرا شک نمی کردم به سهراب؟ او که اهل کار کردن و سرکار رفتن نبود. چپ شده که این دو ماهه این قدر فعال شده بود؟

دهانم خشک شده بود و تپش تند قلبم ماتنوام را روی سینه ام می لرزاند. پشت در نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم حتی اندازه ی یک سلول اکسیژن در خود جا نداد با حس خفگی کلید را که میان دستم عرق کرده بود آهسته داخل قفل فرو کرده و خیلی آرام و بی صدا چرخاندم و در را باز کردم. در دل یکریز و مداوم خدا را صدا می زدم، خدایا من اشتباه کرده باشم و وقتی می روم به خانه... خدایا لااقل سهراب خوابیده باشد. اصلاً هرکاری کند غیر از آن چیزی که من یقینش را در دل داشتم ولی کفش های پاشنه بلند زنانه ی ناشناسی که روی فرش راهرو بود صحنه بر افکارم گذاشت و دردی زهرآلود را در سینه ام نشانده. صدای نفس های تند سهراب گوشم را می آزرده چرا این قدر دیوانه و احمق بودم که پیش می رفتم تا ببینم. روی نوک پنجه ی پاهایم لرزان و نامتعادل راه افتادم. دست بی رمق ام را روی دستگیره ی در نیمه باز اتاق خوابم گذاشتم و کمی به داخل هل دادم. حس بدی بود؛ خیلی بد.

سهراب از قلبم بیرون می رفت و جای او را دردی مثل گلوله ی سربی داغ می گرفت، سهراب سینه ام را از خودش تخلیه می کرد و جای او خون بود که در قلبم می نشست. من ایستادم و با شهامت و یا با حماقت تمام، چند دقیقه ای به عشق بازی او با چشمانی گشاد و مات و قلبی مالا مال از درد چشم دوختم. حرف هایی را به آن زن می زد که به من هم گفته بود. همین امروز صبح کلمه هایی از عشق و عاشقی! چقدر به نظرم کثیف آمد. چه کلمات کثیفی بودند، میان دهان سهراب می چرخیدند و با لجنزار احساسش مثل چاه فاضلاب بیرون می زدند. بدنم خشک شده بود. نمی خواستم ببینم ولی چشمانم خشک و میخکوب می دید. از خودم بیزار بودم. از حماقتم بیزار شدم. از سهراب و زندگی ننگینم، از خشمم که کاری نمی کرد و سهراب را نمی دید. از ذات تغییر یافته ام که

نمی توانست حقم را از او پس بگیرد. از مظلومیت جدیدم که چقدر او را ظالم تر می کرد. از صدای کاغذ دورگل هایی که از میان انگشتان سستم سر خورد و روی زمین افتاد.

سر سهراب به بالا و سپس به عقب، پشت سرش چرخید و متوجه حضورم شد. خوب به او خیره شدم تا در خاطرم بسپارم اوست که از سینه ام جا خالی می کند، یادم بماند که چقدر پست است و بار دیگر گول حرف هایم را نخورم. بی شرم تر از این حرف ها بود که از شرم بمیرد، ملافه ی تخت را روی خودش بالا کشید و پیچاند و برای یک لحظه توانستم مشاعرم را بیابم و از اتاق خارج شوم. صدای کیمیا، کیمیا جونم گفتنش توی راه پله می پیچید که فرار کردم. به کجایش را نمی دانم همین که صدای او را نشنوم کافی بود، نه گریه می کردم، نه حسی در وجودم بود تا تسکینم دهد. خسته بودم و خالی، خالی از همه ی حواس انسانی ام...!

خودم را به کوچه و خیابان ها می سپردم تا رها شوم ولی قفس من بودم و رهایی در کارم نبود. پراز درد و یأس به مقصدی نامعلوم می رفتم آینده ی من چه خواهد شد؟ آینده ی من و کامیاب چه خواهد شد؟ سیروان راست می گفت، من منتظر چه اتفاق و معجزه ای هستم؟ از سهراب نه برای من همسر و نه برای کامیاب پدری درست نمی شد.

با چند ضربه ی آرامی که به در حمام خورد از او هام خارج شدم حتماً سیروان بود که هشدار می داد زودتر از حمام خارج شوم.

کف دستم را روی آینه ی بخار گرفته ی حمام کشیدم و به صورت داغون خودم نگاه کردم. موهای بلند و خیس، گونه ی متورم و کبودم، دور چشم هایم که با هاله ای سرخ و کبود احاطه شده بود. لب های ترکیده ام، مرا شکل ارواح خبیث کرده بود؛ وحشتناک بودم شکل زامبی ها، فکری دردناک توی مغز خالیم می چرخید؛ از این موها متنفر بودم. این موهای خوش رنگ و بلند باعث شد برای اولین بار، در دل سهراب جا پیدا کنم. قیچی اصلاح سیروان را که در لیوان وسایل شخصی اش جا مانده بود برداشتم و شروع به قیچی کردن موهایم کردم تا

جایی که دستم یاری می‌کرد و توان داشتم و بغضم همراهی می‌کرد قیچی کردم و کف حمام را پر از موهای سرم. ضربه‌های متعددی که به در می‌خورد و هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد هم باعث نمی‌شد دست از کارم بکشم. دوباره که به آینه نگاه کردم شکل دیوانه‌ها شده بودم.

پوزخندی در آینه زدم. این برانده‌ی من بود؛ شکل دیوانه‌ها بودن، مگر در دیوانه بودن من شکی بود؟ گرچه فقط از نظر قیافه شکل عاقل‌ها بودم که این هم به توفیق مشت و لگدهای سهراب و قیچی کردن موهایم توسط خودم از بین رفت.

صدای جیغ جیغ عمه ثریا هم به صدای ضربات در حمام اضافه شده بود. ناتوان و بی‌رمق بار دیگر زیر دوش رفتم و دستی روی سر خالی از موهایم کشیدم. وقتی چشمم به موهایم که کف حمام راه آب را گرفته و مثل ماهی سُر می‌خوردند و به طرف چاه وسط حمام می‌رفتند، افتاد؛ اشک‌هایم روان شد. موهای نازنینم را که هنوز نوازش دست‌های بابا حمید و مامان لیلارا لابه‌لای خودشان داشتند. موهای خوش‌رنگم که عزیزآبا می‌بافت و می‌گفت مثل ابریشم از لای انگشتانم سُر می‌خوردند و می‌توانند هرکسی را عاشق کنند. این موهایی که روزگاری بابا نمی‌گذاشت تیغه‌ی قیچی حتی به نوک‌شان برسد حالا با بی‌رحمی چیده شده بودند.

آخ که بابا هم نمی‌دانست چه بر سرم آمده. امشب وقتی چنگ سهراب از پشت سر میان موهایم نشست و سرم را به سمت خودش کشید و مغزم را سوزاند یادش رفته بود که گفته «عاشق اینم که موها تو روی بالش بریزی و من سرم رو روی موها بذارم و تا خود صبح با بوی موها خواب‌های خوب ببینم.»

صدای فریاد عمه و سهراب نمی‌گذاشت یک لحظه حجم فکرم را یک جا جمع کنم و با خودم تنها باشم. دوست نداشتم به زندگی آنها برگردم. دوست داشتم فقط به خودم فکر کنم که از کجا به کجا رسیده‌ام. آه حال از صدای سهراب که از عمه بلندتر بود به هم می‌خورد. روزی فکر نمی‌کردم که در دلم آرزو کنم

کاش سهراب بمیرد ولی امشب آرزو کردم... تا امروز صد بار از خدا خواستم که خودم بمیرم ولی امشب نه به خاطر کامیاب بلکه به خاطر خودم اصلاً دلم نیامد که خودم را نفرین کنم. لعنت به تو سهراب که آرزوهایم را گشتی. لعنت به تو که دنیایم را خراب کردی و نفرین به من که خام تو شدم.

از زیر دوش بیرون آمدم و پشت در روبه آنها که قصد شکستن در را داشتند گفتم:

— اوادم... اوادم.

درد بدی توی قلبم پیچید و اشک میان چشمانم نشست. با خودم زمزمه کردم: «کجا اوادم؟ کی واقعا منتظر منه؟ اون بیرون همه فکر خودشونن و می‌ترسن بلایی سرم بیاد و نتونن جواب بابا حمید رو بدن. از چی می‌ترسه این سهراب؟ می‌ترسه توی حموم بمیرم؟ یا از خوشحالیه و می‌خواد مطمئن شه که می‌میرم.»

صدای در و همهمه زود فروکش کرد. حوله را تنم کردم و از حمام خارج شدم. راه رفتن برایم سخت بود. درد در تمام وجودم زوزه می‌کشید. عمه با دیدنم چشمانش شکل علامت سؤال زشتی پیدا کرد. لبخند زورکی تلخی زد و جلوتر آمد و با صدای خش‌دار و خواب‌زده‌ای پرسید:

— کیمیا حالت خوب نیست؟

سرم را به سمت سهراب که دو سه قدمی از در حمام فاصله گرفته بود چرخاندم و نگاهش کردم. از چی می‌ترسید؟ صورتش سرخ و عصبی بود. چشمانش می‌درخشید؛ اما نفهمیدم برای چی. از اشک پر بود که می‌درخشید؟ یا خوشحال بود که نمرده‌ام؟ اگر می‌مردم یک جنازه روی دستش مانده بود. حتماً اگر می‌مردم بابا سراغم را از او می‌گرفت دلم گرفت از به یاد آوردن بابا، بابای مهربونم. قلبم فشرده شد از اینکه فکر کردم بابا ناراحت می‌شود.

سهراب سر به زیر شد. انگشتان هر دو دستش را در هم گره کرد و به کف سرامیکی اتاق چشم دوخت. عمه به لباس‌هایی که روی عسلی پاتختی بود اشاره کرد که بپوشم و باعث شد چشمم را از سهراب بگیرم. خودش جلو رفت و

لباس‌ها را آورد. لباس‌هایی که سیروان برایم آورده بود. چرا او می‌فهمید ولی سهراب نه؟

عمه جلوتر آمد و با صدای دورگه‌ای گفت:

— نگرانت شدم. الان بهتری؟

ولی با نگاهی به زیر پایم و خونی که با آب تنم تلفیق می‌شد و روی زمین می‌چکید زود جوابش را گرفت. حال خوب نبود و او می‌دید. سیروان با تقه‌ای که به در زد آن را باز کرد و داخل اتاق شد. نگاهی به من کرد و لبخند پهنی روی لبش نشست. دیگر تشخیص نمی‌دادم برای دلداریم می‌خندد یا دلش برام می‌سوزد!

مشمای کوچکی که در دستش بود به سمتم گرفت و گفت:

— چند تا قرصه از داروخونه گرفتم. آگه تا یکی دو ساعت بهتر نشدی بریم بیمارستان.

سر سهراب به سمتش چرخید. نگاهش معترض بود ولی اعتراض نکرد. می‌فهمید با این قرص‌ها هم بهتر نخواهم شد. روبه عمه و سهراب گفت:

— بیاید بیرون.

و خودش به سمت در برگشت و ادامه داد:

— بذارین کیمیا لباس تنش کنه ببینیم چی می‌شه. مامان بیا واسه‌اش یه لیوان آب قند بیار رنگش مثل گچ دیوار شده.

سهراب زودتر از عمه از اتاق خارج شد. چه خوب که از نگاهم تنفرم را می‌خواند. مثل دو ماه قبل.

با اینکه عمه می‌خواست کمکم کند تا لباس‌هایم را بپوشم، دل من نمی‌خواست یک نفر از آنها را در کنار خودم داشته باشم. نمی‌دانم تقصیر عمه این وسط چه بود؟ ولی از اینکه این زن تربیت‌کننده‌ی سهراب بی‌تربیت بود هم از او آزاده‌خاطر بودم. بی‌توجه به عمه که لباس‌ها را زیرورو می‌کرد لبه‌ی تخت نشستم. تاب از دلم رفته بود. دیگر سراپا ایستادن برایم ممکن نبود. عمه‌ی بیچاره حرف می‌زد و می‌خواست خودش را تبرئه کند که حسابش با حساب سهراب

جداست.

— ببین کیمیا جان! به جان خودت... به جان سیروان و کامیاب من اصلاً نفهمیدم، نشنیدم چی شد... تو آگه یه سروصدایی می‌کردی و من می‌فهمیدم سهراب داره می‌زندت به خدا نمی‌ذاشتم. عمه جون تو چرا نگاهت از من دلخوره؟ من که نمی‌دونستم. صبح که سهراب داشت می‌رفت بیرون همدیگرو بغل کردین و بوسیدین... نگام کن کیمیا جان، من فکر کردم تو و سهراب رفتین تو اتاق... آخه شما زن و شوهرین... دیدم عصبانی هستی.

چشمانش را به زمین دوخت. گرچه هیچ وقت خجالتی نبود ادای آدم‌های خجالتی را درآورد و ادامه داد:

— گفتم نه که پیام در بزنم یک‌دفعه... می‌دونی چیه... زشته آدم...

سرش را بالاگرفت و به صورتم چشم دوخت و ادامه داد:

— سهراب دوید بیرون و گفت کیمیا رو...

اینبار واقعاً خجالت کشید و ادامه نداد. اصلاً چه می‌خواست بگوید؟ هرچه که می‌گفت خراب و خراب‌تر می‌شدم. دست پیش آورد و مادرانه کلاه تن‌پوشم را عقب کشید چشمانش چنان گرد و گشاد شد که چیزی نمانده بود عقب، عقب برود و به زمین بیفتد. از حالت چهره‌اش خنده‌ام گرفت. همین بلندی از سینه بیرون داد و دستش را روی گونه‌اش کوبید و گفت:

— موهات چی شده؟

چه سماجی داشت. می‌دید که حتی به یکی از سؤالاتش جواب نمی‌دهم ولی باز پی‌درپی سؤال می‌پرسید. زود به خودش مسلط شد و باگفتن عیب‌نداره بازم بلند می‌شه سعی کرد لباس تنم کند. با تمام ناتوانی‌ام لباس‌ها را از دستش گرفتم. خیلی برایم سخت بود لباس پوشیدن ولی پوشیدم. حوله‌ی خونین را کنار زدم آن‌قدر خسته و بی‌رمق بودم که بی‌حس و سیر شده بودم. می‌خواستم جایی تمیز باشد تا دراز بکشم. درونم پر از احساسات متناقض بود پر از یأس و دردمندی. احساس ذره ذره مرگ را داشتم ولی یک نور امید کوچک، یک فرزند دو ماهه به نفسم جان می‌داد. دلم برای کامیاب قنچ رفت. الان کجاست؟ ساعت

چند است؟ گرسنه‌اش نیست؟ چند ساعتی می‌شد که شیر نخورده بود. دلم ضعف می‌رفت. چشم چرخاندم؛ این اتاق که تا امروز به نظرم بی‌نظیرترین اتاق دنیا بود حالا خیلی چیزها کم داشت و از همه مهمتر عشق بود.

روی تخت را نگاه کردم؛ اصلاً قابل استفاده نبود. روبه عمه که حاج و واج و در سکوت به حرکاتم نگاه می‌کرد پرسیدم:

— کامیاب کوی؟

باز همی دندان‌هایم هوا کشید. «آخ دستت بشکنه سهراب چطور دلت اومد با من این کارو بکنی؟ تو خطا کردی، اون وقت من کتک خوردم. این دیگه چه عدالتیه خدا؟»

عمه هیجان‌زده از اینکه یک کلمه با او حرف زدم گفت:

— خوابیده تو اتاق سیروان. سر شب گریه کرد یه شیشه قندآب واسه‌اش درست کردم. سیروان بردش تو اتاق خودش سیرش کرد و خوابونش.

قلبم تیر کشید. وای بچه‌ی نازنینم گرسنه است. سینه‌هایم به سرعت شیر ترشح کردند و سنگینی و درد در آنها پیچید. میان آن همه درد این تنها دردی بود لذت داشت. دولا دولا خودم را به در رساندم و از اتاق بیرون رفتم. سهراب و سیروان روی مبل نشسته بودند. سهراب با دیدنم از لبه‌ی مبلی که نشسته بود سریع برخاست و ایستاد و متعجب با صدایی که شبیه فریاد بود پرسید:

— موهاتو چی کار کردی؟

عصبانی بود؟ اصلاً مگر به او ربطی داشت که بخواهد بداند موهای من چه شده؟ نگاه یک چشم هم می‌توانست جام زهرآلود نفرتم را در وجودش سرازیر کند. بی‌کلام نشست و مات شد. سیروان سری تاب داد. در دلم گفتم، «سیروان توی این خونه تو تنها آدمی هستی که واقعاً آدمی.» از جا برخاست و جلوتر آمد و روبه‌رویم ایستاد و پرسید:

— می‌خوای کمکت کنم؟

با سر جواب مثبت دادم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و با صدای ملایمی

پرسید:

— می‌خوای بری توی اتاق من استراحت کنی؟

باز با حرکت بسیار کوتاه سرم جواب مثبت دادم و او کمکم کرد و مرا همراه خودش به اتاق روبه‌روی که چند قدم آن‌سوتر بود برد. نمی‌دانم سهراب چه حالی داشت که سراغم نمی‌آمد. با دیدن کامیاب همه‌ی افکارم از هم گسست و فقط پی کامیابم رفتم. کامیاب کوچک من، کامیاب نازنینم وسط تخت خوابیده بود. با دیدن کامیاب انگار بند دلم پاره شده باشد. قلبم از جایش سرازیر شد و مثل مذاب آتشفشان داغ در تنم روان شد. این چند ساعت خالی بودم ولی با دیدن کامیاب معصومم پر شدم؛ پر از اشک برای تمام دربه‌دری‌هایم. پر از غم برای همه‌ی حسرت‌هایم. پر از تلخی برای خاطرات شیرینم. پر از ناکامی...

بغض سنگین سینه‌ام که گره‌ی گلویم شده بود تبدیل به قطرات درشت اشکی شد و دردناک روی گونه‌ام روان... به اندازه‌ی همه‌ی دنیا دل‌تنگ بودم. غم بزرگم در قلب کوچکم جا نمی‌گرفت. دلم فریاد می‌خواست، صدایی به حجم دنیا که غم را غریب کند. در تمام عضلات بدنم احساس ضعفی جانکاه می‌کردم. همه‌ی ماهیچه‌هایم نبض می‌زد و می‌لرزید. مثل برگ‌ی زرد و خزان‌زده با چنگ از شانه‌ی خمیده‌ی سیروان آویزان شدم. نامتعادل بودم و هر آن احتمال سقوطم می‌رفت. سیروان حالم را فهمید و زود دستش را دور کمرم محکم‌تر قلاب کرد و مرا تا کنار تخت برد و بالش‌های تختش را تند تند روی هم چید و کمکم کرد تا به بالش‌ها تکیه کنم. سپس با صدای بلند خطاب به عمه آب‌قند طلب کرد.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام کرد و دلجویانه گفت:

— چیزی نیست کیمیا جون فشارت افتاده.

نگاه پر اشکم با تعجب به صورتش دوخته شد. اصلاً سابقه نداشت سیروان مرا این‌طور خطاب کند. کیمیا جون! کلمه‌ای بود مختص به سهراب. دل توی دلم نبود. خدایا من کیمیا جون او نباشم همین که کیمیا جون سهراب شدم و مستحق این همه عذاب برایم بس است. می‌خواهم کیمیای خالی باشم و تو تنها آدمی که دوروبرم هست باقی بمانی. زود از کنارم فاصله گرفت و از اتاق خارج شد و سر من به سمت کامیاب چرخید. اشکی بی‌انتها روی صورتم می‌چکید خدایا،

خدایا، خدایا...

یعنی کامیاب بوی تنم را حس کرد که سرش را به سمتم چرخاند و بعد هر دو دست کوچکش را کنار لب‌هایش برد و شصت یک دستش و انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را توی دهانش فرو کرد و با ولع و صدا شروع به مکیدن انگشتان دستش کرد؟ دلم بی تاب و بی قرار می‌نواخت و قلبم مثل اسبی سرکش و یاغی میان سینه‌ام می‌کوفت.

کامیاب چنان گرسنه بود که نای گریه نداشت. با تمام دردی که در تن داشتم سریع خودم را به او رساندم و سینه‌ام را کنار سر او گرفتم و با دستم که رمقی در آن نداشتم سر او را به سینه‌ام چسباندم تا آرام شوم ولی نزدیک شدنم با او آرامش در پی نداشت این در آغوش گرفتن صدایم را با هق‌هق به هم آمیخت و نفسم را گره زد. احساس می‌کردم حالاست که بی‌هوش شوم. دلم نمی‌خواست قبل از سیر شدن کامیاب اتفاقی برایم بیفتد ولی فیزیک بدنم درکی از احساسات مادرانه‌ام نداشت، چرا که اتاق هر آن در نظرم تاریک‌تر می‌شد. صدای گام‌هایی که در اتاق بود نزدیک‌تر شد. نگاهم از قاب بخارگرفته‌ی چشمم جایی را نمی‌دید. سرم با دستی بالاتر آمد و آب نیمه‌خنکی شیرین روی لب‌ها و دهانم خالی شد حتی قدرت قورت دادن نداشتم و بیشتر آب از کنار لب‌هایم راهی لاله‌ی گوش‌ها و روی گردنم شد. آب خنک دردی در تمام دندان‌های ضربه‌خورده‌ام نشانده که صدای ناله‌ام را بلند و شبیه جیغ کرد. سرم روی نرمی سینه‌ی عمه فرود آمد و لب‌هایم را با تمام قوا به هم فشردم تا آب خنک بیش از این دندان‌هایم را نیازارد.

صدای ناله‌ی من و گریه‌ی کامیاب و شیون عمه ثریا تلفیقی از صداهای دردناک غم‌آلودی بود که سکوت تلخ شبانه‌ی اتاق را می‌شکست. دست سرد و لرزان عمه روی گونه‌ام می‌لغزید و مادرانه برایم دل می‌سوزاند. طول کشید تا حالم کمی بهتر شود به محض اینکه لحظه‌ای بهتر شدم عمه کمک کرد تا کامیاب که به شدت گرسنه بود و گریه می‌کرد شیر بخورد.

در تمام این ساعات تنها دقایقی بود که واقعاً آرام بودم. کامیاب شیریه‌ی جانم

را می‌مکید و من لذتی وصف‌نشدنی داشتم. از اینکه تنها آدم دنیایم را در آغوش دارم و صدای قلب غمگین من می‌توانست قلب کوچک او را آرام کند. سعی می‌کردم غم‌هایم را تسکین دهم، به امید اینکه شیریه‌ی جانم زودتر او را مرد کند تا حق مرا از دنیا و سهراب باز پس بگیرد.

حالم اصلاً رو به راه نبود سیروان کنار تخت ایستاده بود و درحالی‌که با نوک پنجه به پایه‌ی تخت می‌کوبید مضطرب نگاهم می‌کرد. روبه عمه که لبه‌ی تخت کنارم نشسته بود و با دست موهای کوتاه و نامرتب سرم را نوازش می‌کرد و هر چند دقیقه یکبار آه عمیقی می‌کشید و سر تاب می‌داد گفت:

— مامان این‌طوری کیما تا صبح از دست می‌ره. برو به این دیوونه بگو این زن باید بره بیمارستان، اگه باز نذاره خودم می‌کشمش...

و با اشاره‌ی ابرو به من که مات به صورتش خیره مانده بودم ادامه داد:

— مامان کیما، جون حرف زدن نداره پاشو بگو در رو باز کنه.

وقتی حرکتی از عمه ندید، عصبانی صدایش را به سرش انداخت و روبه در بسته‌ی اتاق کرد و گفت:

— می‌زنم درو می‌شکنم. بهش بگو زنگ می‌زنم پلیس بیاد.

بلافاصله در با صدای بلندی تا ته باز و سهراب مثل هیولا جلوی در ظاهر شد. در دل با خودم فکر کردم، «چطوری من تو رو برازنده‌ترین آدم روی زمین می‌دیدم؟» چهره‌اش به نظرم شکل هیولای گنده و کریه رسید با غیظ روبه سیروان گفت:

— تو چه کاره‌ای؟ دایه‌ی عزیزتر از مادر؟ زن خودمه...

سیروان لب‌هایش را محکم به هم فشرد و گفت:

— خفه شو، احمق...

و ادای صدای او را درآورد و گفت:

— زن خودمه...

بعد با صدای رسا و بلندی روبه سهراب ادامه داد:

— به خدا قسم دایی حمید بشنوه چه بلایی سرش اومده پوست از سرت

می‌کنه. فقط کافی‌ه بشنوه...

سهراب نگذاشت حرفش را کامل کند، مثل خروس جنگی به جلو خیز برداشت و به تندی گفت:

— یعنی تو می‌خوای فضولی کنی؟

از صدایش چنان ترسیدم که از حالت دراز کشیده نیم‌خیز شدم و نشستم. سیروان سری تاب داد و متأسف گفت:

— ببین سهراب آگه بخوای خر بازی دربیاری امشب یا تو می‌میری یا من! پس فکر نکن یه قدم کوتاه میام.

بعد روبه عمه کرد و گفت:

— مانتو کیما رو بیار می‌خوام ببرمش بیمارستان، ببینم این مرتیکه چه غلطی می‌خواد بکنه؟

سهراب یک قدم دیگر به جلو برداشت و من وحشت‌زده چنگم را در بازوی عمه فرو بردم و احساس کردم که باز لباس زیرم خیس شد. سرم زود به سمت خودم چرخید و از وحشت جیغ کشیدم.

سهراب در جا ایستاد. عمه با دست آزادش دو سه باری محکم روی گونه‌اش کوبید و با صدای جیغ و فریادش وحشتم را بیشتر کرد. افتضاح شده بودم. اینبار خونریزی شدیدتر و بدتر از قبل بود. سیروان با هر دو دست به سینه‌ی سهراب کوبید و سهراب که وحشت‌زده و مات در جا ایستاده بود به عقب متمایل شد و شانیه‌های پهنش به دیوار نشست و دیوار از افتادنش جلوگیری کرد.

دیگر از هارت و پورت چند دقیقه پیشش خبری نبود. سیروان با عصبانیت روبه عمه فریاد زد:

— زود باش دیگه واسه چی جار و جنجال می‌کنی؟ پاشو لباس بیار عوض کنه ببرمش بیمارستان.

نگاه اشک‌آلود و پر التماسی به چشمان سیروان کردم و زمزمه وار گفتم:

— کامیاب چی می‌شه؟ آگه من بمیرم؟

انحنای لبخند دردناکی دو طرف لبش نشست و لب پایینش لرزشی برداشت

و آرام گفت:

— تو سالم می‌مونی. من نمی‌ذارم تو بمیری. می‌مونی و کامیاب رو بزرگ می‌کنی، دیگه هم این چرت و پرتا رو نگو... بلند شو باید بریم بیمارستان.

توان بلند شدن نداشتم و این از چشمان او دور نماند. سعی می‌کرد خونسرد باشد، اما به وضوح وحشت‌نشسته در نگاهش را می‌دیدم.

بدون توجه به بهت و ترس سهراب، دستش را زیر بغلم گرفت و از روی تخت بلندم کرد. پتوی روی تخت را به دورم پیچید و به سمت در راه افتاد. سهراب هنوز هم مات و متحیر در جا ایستاده بود. نزدیک در صدایش را کنار گوشم شنیدم.

— دیگه نمی‌ذارم دستش به تو و کامیاب برسه، مرتیکه روانی...

زود سرم به سمت سهراب چرخید و چشمان مات‌زده‌اش را دیدم. در دلم زمزمه کردم: «سهراب! تو بهترین جا رو توی قلبم داشتی. تو برام اون‌قدر مقدس بودی که همه رو به خاطرت زیر پا له کردم و شاید نفرین‌کسایی که زیر پام موندن گریبانم رو گرفت. حالا بهترین وعده‌ای که باعث می‌شه به زندگی برگردم و با دنیا و سرنوشتم مقابله کنم اینه که تو دستت به من نرسه. وای سهراب، من مازیار رو به خاطر تو پس زدم. من مازیار رو به خاطر تو شکستم. هیچ‌وقت آخرین نگاه اونو که به من گفت خوشبخت بشی فراموش نکردم و نخواهم کرد. این‌قدر مطمئن از بدبختی‌ام نگاهم کرد که حالا اون نگاه مثل میخ توی خاطرات ذهنم جا خوش کرده. به جز مازیار بقیه هم می‌دونستن من با تو خوشبخت نمی‌شم ولی چه اصرار بی‌فایده‌ای کردم برای خوشبختی! حالا کامم زهراگین از بختیه که توگفتی خوش است و همه ناخوشی و بدیمنی بود.»

سهراب مات و بی‌حالت و گیج نگاهم می‌کرد؛ به خونی که حالا از شلوام به پتو هم رسیده بود. به قد و قامت خمیده‌ام که به دستان نیرومند سیروان آویزان بود. به صورتم که روزی می‌گفت زیباترین دختری هستم که او در عمرش دیده و حالا به لطف دستان نیرومند و زمخت او زیبا نبود و به موهای سرم که مثل سرطانی‌هایی که شیمی‌درمانی می‌شوند، قسمت‌هایی کاملاً کچل و

قسمت‌هایی موهای بسیار کوتاه داشت.

دوست داشتم فریاد بزمن: «سهراب ببین منو... این بود اون وعده‌هات؟ این بود اون خوشبختی که ازش دم می‌زدی؟ این بود روزگاری که قرار بود برام بسازی و باعث شدی پدر و مادرم و مازیار رو زیر پاهام بذارم؟ سهراب مرد باش و به من نگاه کن.»

صدای سیروان افکارم را از هم گسست. احساس می‌کردم آرام آرام به خواب می‌روم که سیروان روبه عمه گفت:

— یه چند تا ملافه روی صندلی ماشین من بذار.

انگشتان بی‌رمقم را روی ساعد دستش فشردم و نالیدم:

— کامیاب چی؟

در حالی که کفش‌هایش را می‌پوشید جواب داد:

— مامان میاره.

سهراب به سمت کامیاب رفت و او را از روی تخت برداشت و پشت سرم ایستاد و با لحنی پر از پشیمانی گفت:

— من میارمش تو نگران کامیاب نباش. به خدا ازت جدانش نمی‌کنم.

قلبم سوخت از صدایی که روزی عاشقش بودم و گول لختی مستانه‌اش را خورده بودم. سیروان منو روی صندلی عقب ماشین‌اش گذاشت و به عمه هم گفت که کامیاب را از سهراب بگیرد و صندلی جلو بنشیند. روبه سهراب ادامه داد:

— آگه می‌خوای بیای با ماشین خودت بیا.

احساس می‌کردم قلبم کُند می‌تپد؛ کُند و بی‌رمق. صدای سیروان تنها صدایی بود که سکوت ماشین را می‌شکست و انگار با کسی صحبت می‌کرد. در حسی میان خواب و بیداری و گیجی که سعی می‌کردم نخوابم، می‌شنیدم که آدرس بیمارستان می‌خواست. یعنی به کی زنگ زده بود؟ آن هم این موقع شب، معلوم بود دوستانش هم مثل خودش دلسوز هستند. در همان حال فهمیدم مخاطبش مرا می‌شناسد چون خیلی تلگرافی می‌گفت: «آره، باشه، کیما حالش بده، نه...»

حواسم را از حرف‌های او گرفتم و به خودم و تکلیف آینده‌ام فکر کردم. سیروان قول داده بود که دست سهراب به من و کامیاب نرسد. او قول نمی‌داد و اگر قول می‌داد سر حرفش می‌ماند. این اطمینان آرامم می‌کرد و به آینده‌ای آرام امیدوارم می‌کرد.

احساس می‌کردم به خوابی شیرین می‌روم... با خودم اندیشیدم، خوب خواهم شد اگر این خونریزی لعنتی امان دهد. یک خانه، نه، یک اتاق کوچک هم که باشد بس است. فقط من باشم و کامیاب، دلم هوای بابا و مامان را کرد. اگر یک شب سرماخوردگی دماغم را کیپ می‌کرد بابا تا صبح در اتاق من می‌خوابید و هر چند دقیقه یکبار پماد ترموراب رو کنار دماغم می‌گرفت تا نفسم باز شود و مدام دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذاشت که مبادا تب داشته باشم، عزیزآبا سر به سرش می‌گذاشت که مرا زیادی لوس می‌کند. یعنی اگر بفهمد چه بلایی سرم آمده و بین مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زنم چه کار می‌کند؟ هیچ کاری، خودش گفت که برایش مرده‌ام و من هم فرض کنم که او مرده... زود لب پایبم را زیر دندان گزیدم و توی دلم صد بار گفتم: «زبونم لال، زبونم لال... بابا تو نمیر که تو مرد مرگ نیستی و مرگ حق منه.» مامان وای مامان مهربونم چقدر دلم برایش تنگ بود. مادری که حتی یک سیلی به من نزده. وقتی یادش می‌افتم که موهایش را خودم سفید کردم، قلبم ریش ریش می‌شود.

آن روز که باغ بودیم، زخمی و دردناک و اشک‌آلود نگاهش را به چشمانم دوخت و از من پرسید: «کیما، من پونزده سال تو رو از خدا خواسته بودم که آبرومو به باد بدی؟» بعد سرش را تکان داد و گفت: «نه، من تو رو این‌طوری از خدا نخواستنه بودم. کاش خدا به جای تو یه تیکه سنگ سیاه به من داده بود.»

آن روز در دلم یک درصد هم احتمال این همه سیاه‌بختی را نداده بودم. پلک‌هایم روی هم می‌رفت و سرد می‌شدم خنک و ملس و لذتی گس‌گونه که احساس ناگفتنی از لذت داشت حتی سرعت بالای ماشین و تکان‌های شدیدش هم نمی‌توانست لذتم را برای یک لحظه از هم بگسلد نزدیکی خانه‌ی ما بیمارستان بود ولی نمی‌دانستم چرا سیروان یک بیمارستان دورتر را انتخاب

کرده، شاید دل او هم می‌خواهد من بمیرم و راحت شوم. سیروان همیشه بهترین چیزها را برایم می‌خواست. اگر او مرگ را برایم بخواهد حتماً بهترین سرنوشت برای من است.

خودم را به خنکی سرنوشتی سپردم که مرا می‌برد و سعی کردم حداقل مرگ را شیرین تجربه کنم.

عصر مرداد ماه بود و زمین و آسمان تب کرده بودند. کولر آبی خانه جواب گرما را نمی‌داد. خودم را کنار حوض فیروزه‌ای، رنگ و رو پریده‌ی حیاط خانه‌ی عزیزآبا رساندم و پاهایم را در آب خنک حوض که زیر درخت بیدمجنون از گرما در امان مانده بود فرو بردم و لذتی شیرین در تمام تنم دوید. پاچه‌های شلوارم را که خیس شده بود تا زانو بالا کشیدم و با دست آب حوض را تکان دادم و جریان آب قسمت بالای ساق‌هایم را هم خنک کرد. خانه‌مان گرچه قدیمی بود و از تجدد کوچه عقب مانده ولی زیباترین و امن‌ترین جای دنیا بود. خانه‌ی بزرگی که از بس کوچه آسفالت شده و بالا آمده بود او به عمق فرو رفته و حیاط‌مان یک پله از کوچه پایین‌تر نشسته بود ولی هنوز پر افتخارترین و قدیمی‌ترین و سبزترین خانه‌ی کوچه بود.

چقدر خوشبخت بودم؛ دختر یکدانه و عزیز کرده‌ی خانه بودن چه لطفی داشت که من هرگز قدرش را ندانستم. خدا مرا بعد از پانزده سال به پدر و مادرم هدیه داده بود. گرچه مامان می‌گفت دلش می‌خواست هدیه نام‌گیرم که هر وقت مرا صدا می‌زند به یاد بیاورد، خدا مرا هدیه داده ولی بابا می‌گفت من کیمیا هستم، درست مثل کیمیا دست نیافتنی و گران‌قیمت و باارزش ولی چه بی‌ارزش کردم خودم را که دیگر کیمیای او نبودم و ارزشی برایش نداشتم.

با صدای درکه باز شد سرم به سمت آن چرخید، در کوچکی یک لنگه باز شد و مازیار داخل آمد، روی دستش جعبه‌ی بزرگ شیرینی بود با دیدنش زود از کنار حوض جستم و خودم را وسط حیاط رساندم و سلام کردم. قیافه‌ی مازیار با همیشه فرق داشت. لبخندی که کم پیش می‌آمد روی صورت عبوسش باشد روی لب‌هایش بود. برای اولین بار سلامم را با این جمله پاسخ داد:

— سلام خانوم.

هنوز بوی ادکلنش که میان داغی هوا کار کولر را انجام می‌داد و خنکی نامحدودی با خودش همراه داشت در مشامم هست. البته نه که ندانم برای چی مرا خانوم خطاب کرد. از بچگی عادت کرده بودم که از همه بشنوم روزی خانوم او خواهم بود؛ همه جز خودش... ولی امروز فرق می‌کرد. برای بار اول بود که تجربه می‌کردم وقتی نگاهم می‌کند، انگار ته نگاهش یک قلاب دارد که در نگاهم چند ثانیه‌ای گیر می‌کند و بعد لبخند خیلی محوی روی لبانش نقش می‌بندد. مازیار را از وقتی چشم باز کرده بودم می‌شناختم.

سال‌ها پیش بابا حمید و عمو مجید که سه سال فاصله سنی داشتند هم‌زمان با دو خواهر که از فامیل‌های دورشان بودند پیوند ازدواج می‌بندند و به فاصله چند سال بعد خدا مازیار را به عمو مجید و خاله می‌دهد ولی پدر و مادر من سال‌ها چشم انتظار من مانده بودند.

مازیار پنج ساله بود که پدر و مادرش در یک حادثه تصادف هر دو از دنیا می‌روند و از آن روز مسئولیت سرپرستی مازیار به گردن عزیزآبا که داغ پسر و عروسش را دیده بود و با ما زندگی می‌کرد افتاد.

شاید مازیار تازه درگیر احساسی شده بود که از بچگی به ما تحمیل کرده بودند ولی من چند سال پیش درگیر احساس علاقه به او شدم و این او بود که دست رد به سینه‌ی احساس من زد و من فهمیدم دوست داشتن او مثل دوست داشتن پدر یا مادرم باید باشد ولی چند روزی بود که مازیار سرد و سخت، گرم و حالت‌پذیر شده بود.

از بچگی عادت کرده بودم وقتی عزیز مرا عروس بخودش بنامد خوشحالی ته چشمان پدر به رقص دربیاید و رضایت از وجناتش ببارد. او طوری مازیار را می‌پروراند که حتی با سن کم درک می‌کردم او را حامی من بار می‌آورد. من و مازیار همیشه رابطه‌ی خوبی با هم داشتیم همیشه، تا اینکه پدرشوهر خاله منیره از دنیا رفت و عزیز و مامان و بابا و محمد مجبور شدند سه روزی به سمنان بروند و من و مازیار به خاطر امتحانات دی ماه مجبور به خانه ماندن شدیم.

بگیریم. مازیار سرگرم دو سال آخر دندانپزشکی اش بود و من دیپلمم را گرفتم. روزی که کارنامه‌ام را گرفتم، پیچ‌هایی بین مازیار و عزیزآبا صورت گرفت ولی قضیه‌ی جعبه شیرینی و این لبخندی که باعث می‌شد قیافه‌ی اخمالودش شیرین به نظرم برسه برایم عجیب بود. کنارش ایستادم و با لبخندی صمیمی پرسیدم:

— مبارکه! خیریه؟

مازیار لبخندش را وسعت داد و صمیمی تر گفت:

— بله. ایشا...

با اشاره‌ی ابرو به جعبه‌ی شیرینی گفتم:

— بازش می‌کنی یکی بردارم؟

مازیار هم با گفتن البته. در جعبه را باز کرد و من یک شیرینی ناپلثونی بزرگ را از داخل جعبه برداشتم و درحالی‌که به سمت حوض می‌رفتم گفتم:

— برو خونه شیرینی ناپلثونی رو باید تنهایی و توی خفا خورد. شیرینی بی تربیتیه...

مازیار یک ناپلثونی برای خودش برداشت و گفت:

— وقتی دو نفر هم بی تربیت باشن دیگه مشکلی نداره.

کنار حوض نشستیم و گفتم:

— نه تو رو خدا مازیار، تو برو توی خونه من می‌خوام هرطور که دلم می‌خواد شیرینی خودمو بخورم.

و مازیار با لبخندی که برای یک لحظه هم محو نمی‌شد و عجیب‌ترین حالت ممکن او را نشان می‌داد، سرش را به علامت مثبت تکان داد و شیرینی‌اش را دوباره داخل جعبه گذاشت و به سمت داخل خانه به راه افتاد. عاشق شیرینی ناپلثونی بودم و آن‌طور که دلم می‌خواست شیرینی‌ام را خوردم و روی آب حوض را پراز خورده شیرینی کردم و بعد شیر آب را باز کردم و دور دهانم را شستم و به سمت داخل خانه به راه افتادم.

مامان و مازیار داخل آشپزخانه بودند و محمد وسط هال دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. امروز چقدر همه چیز عجیب بود؛ مازیار که به ندرت

حسی مثل موریانه توی مغزم را می‌جوید. من آن زمان درگیر احساس گرم و تپنده‌ای نسبت به مازیار شده بودم، دوستش داشتم. از اینکه تا چند سال دیگر دندانپزشک خواهد شد، از اینکه او همیشه مورد توجه همه‌ی دخترهای فامیلم بود و من می‌دانستم این برگه برنده روزی مال من خواهد بود، قند توی دلم آب می‌کردند. مردی متفاوت با پسرهای هم‌رده‌ی خودش در فامیل مان، تحصیل کرده و خیلی مورد اعتماد و باشخصیت.

امتحان ریاضی داشتم و او کمکم می‌کرد و اشکالاتم را می‌گرفت که فکر پراکنده‌ی من او را به تعجب انداخت و با پشت خودکار روی دستم کوبید و چشمان من روی صورتش لغزید و بی‌مقدمه به چشمان سیاهش خیره شدم و پرسیدم:

— مازیار تو هم مثل من یه جور دیگه منو دوست داری؟

چشمانش در لحظه گشاد شد و رنگ چهره‌اش به وضوح تغییر کرد و چند دقیقه به صورتم خیره ماند. من فکر کردم پاسخی برای علاقه‌ام از او دریافت کردم، دلبرانه خندیدم که او بداند قلبم درگیر اوست ولی در عوض او اخم پت و پهنی روی ابروان هشتی و پهنش انداخت و از جا برخاست و با صدایی که پر از رگه‌های ناراحتی بود گفت:

— این حرف مال دهن یه دختر شونزده ساله که امتحان ریاضی داره نیست. سرت به درس و مشقت باشه. لااقل دیپلم بگیر یه ججه جون.

چقدر دلم از او شکست. این یک توهین اساسی به علاقه و احساسم بود. او به اتاقش رفت و تا وقتی که خانواده برگردند فقط برای برداشتن چیزی از یخچال که ضعف نکند خارج می‌شد. با شناختی که از او داشتم این یعنی نمی‌خواست دیگر ریختم را ببیند. همان موقع علاقه‌ی بین خودمان را فراموش کردم و فقط یک رودستی محکم طلب مازیار شد.

دو سه ماهی طول کشید تا رابطه‌مان مثل قبل شد. مثل یک خانواده‌ی مشترک که عزیزآبا و مامان و بابا دل‌شان می‌خواست من و مازیار مال هم باشیم و ما سرمان به خودمان گرم که بزرگ شویم و خودمان برای آینده‌مان تصمیم

می شد خجالتی بودنش را دید سر به زیر و با رنگ و رویی تغییر کرده با مادرم صحبت می کرد و از قیافه‌ی مادر که زیر لب‌هایش پر از خنده بود ولی نمی خندید و پر از ذوق به صورت مازیار خیره مانده بود شعف می یارید.

عزیزآبا از داخل اتاق خودش مازیار را صدا کرد و از او کمک خواست. مازیار هم با گفتن چشم منتظر مامان شد که اجازه‌ی مرخصی اش را بدهد. درحالی که وسط حال ایستاده بودم یک چشمم به آشپزخانه و مامان و مازیار بود و چشم دیگرم به داخل اتاق عزیزآبا که انگار از ته اتاقش چیز سنگینی را خارج می کرد و مدام مازیار را صدا می زد. خودم را داخل اتاق عزیزآبا انداختم و عزیز بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند به چمدان قرمز بالای کمد دولنگه اش اشاره کرد و گفت:

— مادر جان بیا اینو بیار پایین.

خندیدم و گفتم:

— منم مثل شما زورم به اون چمدون صد کیلویی نمی رسه.

عزیزآبا به پشت سر چرخاند و با دیدن من گل از گلش شکفت و دستانش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را به جلو کشید و لب‌های نرمش پیشانی ام را بوسید و گفت:

— دورت بگردم، فکر کردم مازیاره.

بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

— پسرم مازیار جان بیا دیگه.

و چند لحظه بعد مازیار آمد. باز نگاهم کرد؛ میخ و ثابت و یک نور درخشان مثل جلائی یک الماس ته چشمانش درخشید و جلوتر آمد و دست برد و دسته‌ی چمدان را در دست گرفت و به سمت خودش کشید و آن را روی دست گرفت و روی تخت عزیز گذاشت. باز ایستاد و هر دو دستش را به سینه زد و به من خیره شد. طور خاصی نگاهم می کرد که ته دلم خالی می شد. یه جوری که مثل هیچ وقت نبود. حواسم پی چمدان باز عزیز رفت، پر از پارچه‌های گل‌گلی و خوشگل بود. عزیز پارچه‌ها را زیر و رو کرد و از ته چمدان یک بقچه‌ی ترمه‌ی

فیروزه‌ای درآورد و روی همه‌ی پارچه‌ها گذاشت و با دقت بازش کرد و از داخل آن یک قواره پارچه‌ی چادری سفید که پر از گل‌های مخمل ریز صورتی خیلی کم‌رنگ و یک روسری سفید مکه‌ای که خودش آورده بود و یک جعبه خاتم‌کاری را بیرون کشید.

اول در جعبه را باز کرد. با دیدن جواهراتی که درون جعبه بود زود کنار چمدان نشستم و با حظ گفتم:

— هیسم چقدر خوشگلن! اینا رو از کجا آوردی عزیز؟ چرا من تا حالا ندیده بودم شون؟

عزیزآبا جعبه را برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

— بگیر نگاه شون کن اینا مال من نیست که... اینا مال خاله لعیا خدایامرزه.

و سری با تأسف تکان داد و با گوشه‌ی روسری نخ‌ی که به سر داشت دریچه‌ی به نم نشسته‌ی چشمانش را فشار داد. چشمانم به طلاهای زرد و درخشان روی مخمل قرمز جعبه دوخته شده بود. یک سینه‌ریز گل‌رز که با هفت، هشت گل‌رز بزرگ و کوچک به هم متصل شده بود. یک جفت گوشواره و دستبند و یک حلقه‌ی تک نگین سفید جدید که با طلاهای قدیمی سنخیتی نداشت. دلم برای خاله لعیا سوخت که خیلی جوون مرده بود. دلم برای مازیار هم سوخت، حتماً با دیدن این طلاها یاد مادرش افتاده و دل او هم پر از غصه شده بود. سرم به سمت صورتش چرخید ولی در نگاه مازیار مثل نگاه من خبری از غصه نبود. در چشمان مازیار یک شعله‌ی بزرگ می رقصید. نگاهم به صورتش باعث شد دهن باز کند.

— نظرت در مورد طلاها چیه؟ می خوای مال تو باشه؟

فهمیدم منظورش چیست. از حرف زدنش بدم آمد. باز مثل بچه‌ها با من رفتار کرده بود. بی تفاوت شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم:

— خیلی قشنگه ولی خیلی گرون‌قیمته و مطمئن هستم که واسه خیلی بارزشه.

بی‌رودربایستی و بدون مراعات حضور عزیزآبا گفتم:

— تو از همه چیز برام باارزش تری کیمایان.

همه‌ی تنم مورمور شد. اصلاً موهای سرم هم سیخ شد. حالا چرا؟ حالا چرا باید این حرف‌ها را می‌زد؟ چرا حالا که بعد از آن حرف‌ها، قلب من جایی برای عشق ورزیدن نسبت به او نداشت؟!

من در شانزده سالگی، او و عشق او را در آخرین نقطه‌ی قلبم مدفون کردم و او را همچون برادر دانستم. همان موقع که با حرف‌های سردش دلم را شکست از قلبم بیرونش کردم و شب‌ها برای جای خالیش میان قلبم گریه کردم. من در شانزده سالگی پر از عشق او بودم و با سردی‌اش روبه‌رو شدم. همان روز قلبم مثل یک فلک شکست و تمام محبتی که از کودکی یاد گرفته بودم نسبت به او داشته باشم یک جا روی زمین ریخت.

همان دو، سه ماهی که سعی می‌کردم لبخند روی لبم بنشانم که کسی نفهمد مازیار بر سر دل من چه آورده، او و محبت او را فراموش کردم. حالا چی شده؟ از کدام دنده بیدار شده که تا دیروز اخم‌هایش زمین را جارو می‌کرد و حالا به رویم می‌خندد و با ارزش‌ترین یادگاری‌های مادرش را به من می‌بخشد؟

عزیز از جا بلند شده بود ولی من نفهمیده بودم. یک لحظه به خودم آمدم که تای چادر روی دست عزیز باز شده و چادر سفید را روی سرم انداخته بود و با حظ نگاهم می‌کرد و گفت:

— مبارکه! خوشبخت بشین ایشالا... چقدر منتظر این روز بودم.

و سری تاب داد و گفت:

— چقدر هم به هم می‌آیین ماشاء...

سرم به شدت چرخید و نگاهم پر از اشک شد. وقتی مازیار را دیدم که لبخند می‌زد، آن هم لبخندی گرم و داغ که من هرگز روی صورتش ندیده بودم، احساس کردم که دلم برایش سوخت. دلم برایش سوخت که دیگر دوستش نداشتم؛ مثل همان روزی که امتحان ریاضی داشتم و دلم برای خودم سوخت که خیلی دوستش داشتم... حتی اخم‌هایش را ولی او مرا دوست نداشت. چیز گنگی در وجودم داشتم؛ من هرگز محبت مازیار را از دست نداده بودم، فقط نوعش تغییر

کرده بود. این علاقه‌ای که در من بود نمی‌توانست بنیان زندگی مشترک را بسازد. روزی او مرا دوست داشت اما عاشقم نبود و حالا من او را دوست داشتم ولی نه عاشقانه... حالا او مثل روزگار شانزده سالگی‌ام مرد رویاهای زندگی مشترک من نبود. امروز مرد زندگی من سهراب بود.

سهراب پسر عمه ثریا، همان سهرابی که یک سال بعد از اینکه قلبم از مازیار خالی شد، دلم را برد. دل خالی مرا برد پر از علاقه به خودش کرد. یاد سهراب که افتادم لبه‌ی چادر را به چنگ گرفتیم و از سرم پایین کشیدم، عزیز هاج و واج مانده بود.

اگر امشب به اولین علاقه‌ای که در قلبم نفوذ کرده بود جواب مثبت می‌دادم چه بلایی سر سهراب می‌آمد؟ سهراب نازنینم، همان کسی که وقتی در اولین برخورد موهای سرم را دید دستش را جلو آورد و آنها را لای انگشتانش لمس کرد و گفت، زیباترین دختر فامیل هستم و موهایم زیباترین موهایی ست که او در عمرش دیده. سهراب لایق علاقه شدید قلب من بود، نه مازیار خشک و سرد که سخت می‌خندید و سخت می‌بخشید.

مازیار خشکش زد. زود از جایم بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. فقط در افکارم این جملات می‌چرخید: «حالا چی می‌شه؟ سهراب چی کار می‌کنه؟ هزار بار بهم گفته بی من می‌میره؟» زود لب پایینم را لای دندان‌هایم کشیدم و گاز گرفتم و در دلم هزار بار گفتم: «زیونم لال، زیونم لال...»

در اتاق را قفل کردم و زود سراغ موبایلم رفتم و به سهراب زنگ زدم. چه صدای قشنگی داشت سهراب! مثل حریری بود که کش می‌آمد و من کیف می‌کردم. به محض تماس گرفتن من اولین کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، «جونم کیمایجونم» بود و دل مرا با خود به هزاران رویا می‌برد. قلبم تندتند می‌تپید و قفسه‌ی سینه‌ام داغ می‌شد. هرباری که با او حرف می‌زدم از گرگر احساساتم تمام جانم آتش می‌گرفت و خیس عرق می‌شدم.

با تمام تلاشی که می‌کردم کسی به رابطه ما پی نبرد، احساسی هشدار می‌داد بابا شک کرده، چون سه ماه آخر مدرسه‌ها را خودش با بهانه‌های مختلف مرا برد

و آورد. بابا اصلاً از خانواده‌ی عمه ثریا خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت خانواده‌ی بی‌سر و صاحبی درست کرده و اصلاً در تربیت بچه و نظم زندگی کار بلد نیست. تا سال قبل هم سه چهار سالی بود که با آنها رابطه‌ای نداشتیم ولی با وساطت خاله منیژه و خاله منیره و مازیار، بابا از خر شیطون پیاده شد و با خواهرش آشتی کرد و پای خانواده‌ی عمه ثریا به خانه‌ی ما باز شد. همان روزهای اول رفت و آمدهای مجدد فهمیدم که سهراب دل مرا برده و خودش در جلسه اول گفت که اصلاً فکر نمی‌کرده چنین عروسکی شده باشم. بار سوم بود که مرا می‌دید و گفت: «وقتی می‌خندی و لپات این جوری چال می‌افته دوست دارم انگشت مو توی لپت فرو کنم و نرمی اونو حس کنم.» موهایم را لای انگشت‌هایش گرفت و نوازش کرد. هربار که مرا می‌دید گوشزد می‌کرد که هرگز موهایم را کوتاه نکنم. عاشق رنگ و حالت موهای من بود و بارها اعتراف می‌کرد که چنین موهایی تا حالا ندیده.

در یکی از شب‌های مهمانی خانوادگی حسابی گرم گرفتیم و آنجا بود که فهمیدم بدون سهراب زندگی تلخ و تاریک است. آن شب از زیباترین شب‌های زندگی بود. گرچه بعد از رفتن آنها از طرف مازیار کلی مؤاخذه شدم که حق نداشتیم این قدر با سهراب خودمانی شوم یا این قدر نزدیکش روی میل بشینم که او پشت دستش را روی گونه‌ام بکشد. من اصلاً نفهمیدم که چرا جز مازیار کسی متوجه این موضوع نشد ولی او انگار وسط من و سهراب نشسته باشد، از همه‌ی ماجرا سر درآورده بود.

به او ربطی نداشت و این را به او گفتم. راست هم می‌گفتم، کسی که احساس نداشت و از گرمی عشق چیزی نمی‌دانست حق نداشت برای من که سراسر احساس و عشق بودم تصمیمی بگیرد و نظری بدهد.

هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر از مازیار و نظری که نسبت به سهراب داشت می‌ترسیدم. می‌ترسیدم آن قدر از سهراب بدگویی کند تا همان طور که به علاقه‌ام نسبت به خودش کند زد، علاقه‌ام را نسبت به سهراب هم خراب کند. به خاطر همین از سهراب خواستم پیش خانواده رفتاری نکند یا حرفی نزنند و بیشتر

بیرون از خانه یکدیگر را ببینیم و حالا که رفت و آمدم همراه بابا تثبیت شده بود، فقط می‌توانستم صدایش را از پشت تلفن و آن هم گه‌گاهی بشنوم. صدای سهراب دست افکارم را گرفت و از خاطراتم بیرون کشید.  
— جونم کیما جونم!

لرز ریزی در کمرم و میان ماهیچه‌های پاهایم نشست بود. صدای خنده‌اش تمام رگ‌ها و بندهای قلبم را پاره کرد و قلبم قلبی افتاد توی شکمم. چقدر صدای خنده‌اش قشنگ بود! بلند و مردانه می‌خندید. نفسم را با هیسم بلندی تو کشیدم تا از هیجانم بکاهم. پرسید:

— چی شد خانوم خانوما یاد ما افتادی؟ خورشید از کدوم طرف دراومده که فرشته خانوم ما زنگ زده؟!

لب زیرینم را مکیدم و گفتم:

— سهراب تو منو دوست داری؟

باز خندید و رعشه به قلبم انداخت.

— اول سلام خانوم خانوما.

گلوی خشکم را با یک سرفه صاف کردم و گفتم:

— ببخشید سلام.

— سلام عزیزم. در مورد دوست داشتنم مگه شک داری؟ اگه شک داری بیا سینه‌مو بشکاف ببین دلم کجاست؟ دلم پیش خودتونه خانوم فقط یه کم نگاه تو کج کنی می‌بینی زیر پاته، این دیگه پرسیدن داره؟

هنوز کلامی حرف نزده بودیم که صدای تقه‌ای که به در خورد باعث شد زود خداحافظی کنم و گوشی را روی میز کامپیوترم بگذارم و به سمت در بروم. در را باز کردم و با دیدن مازیار یکه خوردم. چشمانش نه می‌خندید و نه مهربان و نه عصبانی بود با دست به داخل اتاق اشاره کرد و پرسید:

— می‌تونم پیام تو؟

سرم کمی به سمت شانه‌ام متمایل شد و خودم را کنار کشیدم و او داخل اتاق شد.

آرام قدم برداشت و جلوی میز کامپیوتر ایستاد. هردو دستش را به لبه‌ی میز آویخت و به صفحه‌ی روشن گوشی نگاهی کرد و بعد به سمت من چرخید و گفت:

— امشب عزیزآبا و من می‌خواستیم تو رو از بابات خواستگاری کنیم.

با اینکه می‌دانستم ولی نمی‌دانم چرا این قدر تعجب کردم و مثل شوک زده‌ها میخ صورتش شدم، مثل همیشه عبوس نگاهم کرد و پرسید:

— باکی صحبت می‌کردی؟

آرام پرسیدم:

— مگه واسه مهمه؟

صندلی جلوی میز را عقب کشید و رویش نشست و سرش را بالا گرفت و به من که هنوز جلوی در ایستاده بودم خیره شد و گفت:

— معلومه... واسه کدوم مردی اهمیتی نداره که زنش با کسی رابطه داره یا نه؟!

با دست در اتاق را به سمت چهارچوب کشیدم و به آرامی بستم و گفتم:

— اولاً مرد و زنی که تو می‌گی با ما فرق می‌کنن، من زن تو نیستم.

سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

— بله نیستی ولی برای همین مرحله هم مهمه، هنوز با سهراب رابطه داری؟ از تعجب و وحشت چشمانم گرد و گشاد روی صورتش خیره ماند. پس چرا می‌خواست از من خواستگاری کند؟ یعنی این قدر احمق است که می‌داند من کس دیگری را دوست دارم و باز...

زود خودم را جمع و جور کردم و زبان چسبیده به سقف دهانم که به سنگینی صد کیلو بار بود تکان دادم و پرسیدم:

— تو که می‌دونی چرا می‌خوای باز از من خواستگاری کنی؟

طرح لبخند کج و پر سرزنشی روی لبش نشست و گفت:

— فکر کن می‌خوام از خودگذشتگی کنم.

حرصم از حرفش درآمد و با انزجار نگاهش کردم و پرسیدم:

— واسه چی؟

از جا بلند شد و ایستاد و بدون اینکه حتی پلک بزند گفت:

— چون دلم می‌خواد خوشبخت بشی، مهم تویی...

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

— ولی با سهراب خوشبخت نمی‌شی.

زهرخندی زد و گفتم:

— پس خودت چی آقا فردین؟! وقت این از خودگذشتگی‌ها گذشته این همه

اینار ارزش شو داره؟ به قیمت اینکه بدونی کسی رو که می‌خوای باهاش ازدواج

کنی دلش جای دیگه گیره؟

لبخند پر معنی هنوز روی لبش بود. لبخندی که کوچک بودن و نادان بودنم را به رخم می‌کشید. با صدای رگه‌داری گفت:

— مطمئنم که این احساسات و عشق و علاقه‌ای که ازش دم می‌زنی یه تب تنده که می‌دونم فروکش می‌کنه. تو برام خیلی باارزشی و دلم می‌خواد که حتماً خوشبخت بشی حتی اگه خودمو برای این خوشبختی فدا کنم.

از لحن حرف زدنش بدم می‌آمد، طوری وانمود می‌کرد که علاقه‌ای در کار نیست و او طبق معمول برای من نقش حامی را دارد که پدرم به او آموزش داده. به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

— خب اگه حرفات همینا بود شنیدم، ممنون از اینکه برام نگرانی... در ضمن از زمان این فداکاریا صد و پنجاه ساله که گذشته توی این دوره این لوتی بازی باه کار کسی نمیاد. کمی به فکر خودت باش من که فقط فکر خودمم. تو هم سعی کن یاد بگیري عاشق بشی و این حس قشنگ رو تجربه کنی.

از جا برخاست و یک دستش را به کمرش زد و پوزخندی تلخ تحویل داد و گفت:

— عزیزآبا و عمو حمید می‌خوان که امشب ازت خواستگاری کنم من هم قبول کردم، نمی‌دونم تو می‌خوای چی کار کنی ولی از من می‌شنوی تو هم مثل من کوتاه بیا... زندگی ما کنار هم این قدرها که فکر می‌کنی بد نمی‌شه. بهت قول

می‌دم.

نفهمیدم مسخره‌ام کرد یا جدی گفت. از حرص دندان‌هایم را محکم به هم فشردم که عضلات صورتم همگی منقبض شد و او باز خندید و با اشاره به صورتم گفت:

— این طوری هم خوشگلی و زشت نمی‌شی.

از دستش عصبانی بودم و از بابا دلخور، آخر کدام پدری در دنیا هست که خودش به پسری بگوید از دخترم خواستگاری کن، آن هم پسری که فکر می‌کند سقف آسمان پاره شده و او از بالا بالاها پایین افتاده. از حرفش لجم درآمده بود. مدام کلماتش در سرم تکرار می‌شد «فکر کن می‌خوام از خودگذشتگی کنم.» چقدر لیج درآر حرف می‌زد. دوست داشتم از پشت هلس بدهم تا زودتر از اتاق خارج شود ولی او آرام گام برمی‌داشت. بعد هم جلوی در ایستاد و درحالی‌که دستگیره در را میان دست داشت روبه من کرد و گفت:

— کیمیا، کوتاه بیا. من می‌تونم خیلی چیزها رو بهت یاد بدم. از نوع خوب و اصلش، نه بد...

ثابت ایستاد و با دقت سر تا پایم را برانداز کرد و سپس از در خارج شد. چرا او فکر می‌کرد که حتی قادر است کره‌ی زمین را طبق خواسته‌ی خودش بچرخاند و استغفرا... اگر رو پیدا می‌کرد شاید ادعای خداییش هم می‌شد.

زود پشت سرش در اتاق را قفل کردم. خیلی مطمئن حرف می‌زد. در تمام موارد همین‌طور بود و اعتماد به نفس بالایی داشت. با این حرف‌ها مطمئن شدم که این ازدواج خواسته خودش نیست و به خاطر حرف بابا این تصمیم را گرفته است. همیشه وقتی بابا از او کاری می‌خواست حتی اگر خلاف میلش بود به بهترین نحو انجامش می‌داد. حتماً می‌خواست تمام لطف بابا را که از بچگی سرپرستی او را به عهده گرفته بود یک جا جبران کند و دخترش را بگیرد و بابا را از خودش راضی نگه دارد. او فقط می‌خواست خودش را مطرح کند حتی به قیمت نداشتن علاقه و تن دادن به ازدواجی اجباری... با گذر این افکار از مخیله‌ام، در یک تصمیم آنی دوباره به سهراب زنگ زدم.

— جونم کیمیا جونم.

باز مسخ شدم. باز دیوانه وار گول خوردم و به خیالم که واقعاً جون سهراب هستم پرسیدم:

— سهراب منو دوست داری؟

اینبار جوابم را نداد. معلوم بود متعجب شده. سکوت طولانی‌اش جوابم را می‌داد. بی‌درنگ گفتم:

— خب اگه منو دوست داری بیا با هم فرار کنیم.

ای خدا این فکر فرار از کنجای مغز پوکم در رفت؟ مگر به همین راحتی‌ها بود که گفتم؟ فرار؟! حالا می‌فهمم فرار با بی‌ارزش شدن برای همه برابر بود. مثل بازی شروع شد؛ یه بازی که احمقانه‌ترین بازی زندگیم شد. به هیچ کجاش فکر نکردم. به اینکه اگه امروز فرار کنم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد! اینکه پدر و مادرم قدرت تحمل این ننگ رو دارند یا نه؟ اینکه عمو جهانگیر چطوری هر باری که نگاهم می‌کند با نگاه ملامت‌گرش حتی می‌تواند لحظه‌هایم را کوفتم کند. اینکه سهراب خیلی زود بفهمد اشتباه کرده. اینکه...

زود گفتم:

— ببین سهراب اگه امشب بیای دنبالم و با هم بریم یه جای دور که کسی نباشه که هیچ ولی به خدا اگه نیایی مازیار ازم خواستگاری کرده جواب مثبت می‌دم و همه چی تمومه.

می‌دانستم تنها نقطه ضعفش مازیار است. همیشه می‌گفت از این پسر پر ادعا که حرف نمی‌زند ولی نگاهش طوری ست که انگار به بنده‌اش نگاه می‌کند بدش می‌آید. گاهی هم که توجه بابا حمید را به مازیار می‌دید می‌گفت: «دلم می‌خواد یه روز پوزه‌شو طوری به خاک بمالم که تا عمر داره یادش نره.» و من احساس کردم حالا وقتش شده؛ وقتِ جواب رودستی که مازیار دو سال پیش روی دست قلبم زد و وقت پاسخ دادن نگاه‌های بی‌اعتنائیش و وقت رسیدن سهراب به الدورم بلدرم کردن‌هایش در مقابل مازیار...

این جمله‌ی تحریک‌آمیز کافی بود تا صفحات زندگی‌ام را طوری تند ورق

بزند که پس از گذشت یک سال احساس کردم به اندازه‌ی بیست سال پیر شده‌ام. خیلی چیزها در این یک سال عایدم شد. فهمیدم که آدم‌ها چیزهای که نشان می‌دهند، نیستند. یاد گرفتم مردم رو قضاوت نکنم. گاهی کسانی که فکر می‌کنی سنگدل‌ترین آدم‌های دوروبرت هستن، قلب‌هایی توی سینه دارند که لااقل می‌توانی به اعتبارشان تکیه کنی ولی کسانی هم هستند که با رفتارشان قدم به قدم تو را به مرگ نزدیک می‌کنند. درست مثل خانواده‌ی عمه ثریا... آن روزها بابا می‌دانست خانواده خواهرش هیچ اصالت و پشتی ندارند. نگاه و متلک‌های عمو جهانگیر، رفتار و گفتار سهراب و رفتارهای نسنجیده‌ی عمه ثریا که بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم واقعاً عقلش تاب دارد... ولی سیروان نه، از همان روزها فهمیدم سیروان متفاوت است؛ اما گاهی فکر می‌کنم شاید من هنوز او را هم نشناختم و مشکل از ساده‌لوحی من است.

پلک‌هایم به سختی باز می‌شد. دست نرمی پلک زیرینم را پایین کشید و صداها مثل اینکه بین دو تا کوه روبه‌روی هم پژواک داشته باشند در گوشم می‌نشست. جایی از بدنم درد نمی‌کرد ولی سنگین بودم؛ مثل اینکه لای دو تا سنگ بزرگ گیر کرده باشم. باز هم با یک چشم اطرافم را دیدم. فقط یک طرفم را تار و سپس کم‌کم نور در نگاهم نشست. با نگاه به سقف و لامپ‌های موازی زرد و سفید تشخیص دادم در بیمارستان هستم.

نگاهم به صورت دکتر پیری افتاد که با دست‌های نرمش نبضم را میان انگشتانش داشت. لبخندی پر محبت به چشمانم باز زد و در یک لحظه حسی را که نسبت به بابا داشتم نسبت به او هم پیدا کردم. آرام پرسید:

— خوبی دخترم؟

پلکم را روی هم گذاختم و برداشتم یعنی خوبم. دکتر نبضم را رها کرد و پلک زیرینم را باز پایین کشید و گفت:

— نامه واسه پزشکی قانونی نوشتم چه کاری کردی شوهرت این‌طوری کرده؟ اشکم بدون اینکه بغضی پشتش باشد مثل رگبار بهاری که اصلاً فکرش را نمی‌کنی و در یک آن میان آسمان صاف و آفتابی پیدا می‌شود و یک‌دفعه

می‌بارد، شروع به بارش کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. چه باید می‌گفتم؟ لابد باید می‌گفتم من همسرم را با زن دیگری روی تخت اتاق خوابم دیدم و نتیجه اعتراضم این شد...

چقدر به یاد آوردن آن لحظه‌ها دردناک بود. آن قدر دویدم... آن قدر دور شدم از خانه که خودم هم نمی‌دانستم کجای این شهر بی‌سروته ایستاده‌ام. فقط یک بغض مثل خنجری تیز بین سینه‌ام بود و با هر نفس و تکان قفسه‌ی سینه، نوک خنجر تا قلبم نفوذ می‌کرد. وجودم پر از یأس و ناامیدی بود. می‌رفتم تا دنیا تمام شود ولی تمام نمی‌شد. اشک می‌ریختم و پشت چشمانم انگار اقیانوسی بزرگ نشسته بود. درد داشتم و هیچ‌کس را نداشتم که تسکینم بدهد، حتی درد شیرینی هم که از سینه‌هایم جریان گرفته بود و یادآوری می‌کرد کامیاب را دارم، نمی‌تونست زخمم را التیام بدهد.

عمه می‌گفت هر وقت این‌طور می‌شوم باید بدانم که کامیاب گرسنه است، چون سینه عادت می‌کند که سر ساعت‌های مشخص شیر ترشح کند ولی این جریان شیر هم نمی‌توانست باعث بازگشتم به خانه شود. اگر برمی‌گشتم خانه باید چه کار می‌کردم؟ همیشه می‌دیدم ولی نه این قدر واضح که خود سهراب هم بفهمد که دیدم ولی حالا چی؟ حالا که فهمید! مگر همین دو ماه پیش نبود صبیعه خانوم آمده بود خانه را مثل هر هفته تمیز کند، کمرش درد می‌کرد و میترا دخترش را همراهش آورده بود. اول گفتم اتاق مرا تمیز کند بعد سراغ بقیه‌ی خانه برود. ماه هفتم بارداریم بود و می‌خواستم زودتر کارهایم تمام شود و استراحت کنم، نمی‌توانستم زیاد سر پا باشم. برای ریختن چایی به آشپزخانه رفتم و موقع برگشت با چشمان خودم دیدم سهراب که می‌خواست از خانه بیرون برود نیشگونوی از پای میترا گرفت و اون بیچاره نمی‌دانم از زور درد بود یا خجالت مثل اینکه پارچه‌ی سرخی روی صورتش گرفته باشد سرخ سرخ شد. نفسم رفت و به سختی برگشتم، کامیاب توی دلم تکان شدیدی خورد. حتماً او هم ناراحت می‌شد که می‌دید هر لحظه داریم چیز جدیدی از پدرش می‌بینیم. بعد از این حرکت، سهراب فوراً از در خانه بیرون رفت. نفس گرفته‌ام را آرام آرام تخلیه کردم

و سعی کردم بغضم را درون سینه‌ام جابه‌جا کنم و تا جایی که امکان دارد جلوی اشکم را بگیرم که کسی نفهمد توی دلم چه خبر شده. دلم که انگار رخت‌شویخانه شده بود و چنگ چنگ می‌شد.

دستم را روی شکمم گذاشتم تا فرزند بی‌تابی که مثل ماهی سر می‌خورد و درد را در وجودم می‌پراکند آرام شود. «عزیزم آرام باش منو تو همدیگه رو داریم. آرام باش... ما حالا توی یه بن‌بستیم ولی بالاخره یه راهی واسه مون باز می‌شه و خلاص می‌شیم. فقط سعی کن بمونی آخه دکتر گفته که تو ممکنه زودتر از وقتش دنیا بیایی. دکتر فهمیده که بابات داره یه ریز توی قلبم غم جا می‌کنه و من ترسو و بی‌پناه شدم، پس سعی کن تو بمونی تا سایه‌ی هم بشیم.» بدنم ریز و تند می‌لرزید. فکرم ثابت نمی‌شد. صبیعه خانوم به سمتم سر چرخاند و وقتی حالم را دید یک‌دفعه‌ای با تمام دردی که داشت از جا کنده شد. درد زیر شکمم را پرکرد و هر دو دستم را زیر شکم کوچکم قلاب کردم تا دردم را کم کنم ولی درد من با هیچ چیز تسکین نمی‌یافت درونم آشوب بود. صبیعه خانوم اصلاً به من توجه نکرد فقط دویید توی هال و بعد صدای جیغ و دادش هوا رفت. اینبار من چارچنگولی روی زمین افتادم و درد تمام پیکرم را گرفت. صدای عمه که برای پهن کردن ملحفه‌ها به پشت‌بام رفته بود و با ورودش هول کرده بود به سروصدای صبیعه خانوم قاطی شد.

در مغزم زمزمه کردم: «آخه سهراب تو که این‌قدر کثافتی و من هم می‌دونم، تو خونه چرا؟ تو خونه جلوی چشمم چرا؟ چرا می‌خواستی وانمود کنی که این‌همه بی‌ارزشم؟ تو به یه دختر غریبه رحم نمی‌کنی من توقع دارم با دختر عموت اون‌طور رفتار نکنی.»

صبیعه خانم و عمه لیوانی شربت قند به دستم دادند و میترا بدبخت که حس کرده بود من موضوع را فهمیدم فوراً لباس پوشید و با عذرخواهی همراه مادرش که هاج و واج به کارهای نیمه‌مانده نگاه می‌کرد از خانه بیرون رفتند.

روی تخت دراز کشیدم و با صدای عمه به خودم آمدم.

— چی شده؟ باز سهراب دست‌گل به آب داد؟

چقدر این عمه سبک مغز بود! انگار نه انگار من زن هستم و احساس دارم، خودش عمری با مردی لابلالی زندگی کرده بود؛ اما هنوز هم مرا درک نمی‌کرد. دوباره ذهنم به چند ماه پیش پرواز کرد، وقتی که دختر عموی سهراب از هلند آمد ایران و سه ماه تمام خونم را توی شیشه کرد. عمه که فهمیده بود سهراب چقدر کثافت است حتی یکبار هم به او تذکر نداد و اصلاً به روی خودش نیاورد که چه دردی می‌کشم.

تیر آخر را خورده بودم و نتوانستم تحمل کنم. درد زیاد باعث شد که کامیاب را در آخرین روزهای هفت ماهگی به دنیا آوردم. از آن به بعد رابطه‌ی ما خراب شد. من به اتاق سیروان نقل مکان کردم بدون اینکه کسی به رویش بیاورد که چی شده و از چی دلخورم. سهراب هم اصلاً اعتراض نکرد تا شب قبل که پشت در اتاقم آمد. گرچه قبلاً فکر می‌کردم دختر جذابی هستم ولی اعتراف می‌کنم واقعاً جذابیتی برای همسرم نداشتم چرا که اگر ذره‌ای جذابیت داشتم باید که یکبار احساسش می‌کردم ولی اینبار فرق می‌کرد. اینبار که سهراب را دیدم و ایستادم خودم ایستادم که یادم نرود این همان سهرابی است که باید قلبم را تخلیه کند و برود و به هیچ عنوان بار دیگر پا به خانه‌ی قلب من نگذارد.

میان خیابان‌ها چرخیدم و چرخیدم، آن‌قدر بی‌هدف چرخیدم که چهار بار شیرم رگ کرد و خالی شد. یعنی هشت یا نه ساعت می‌شد که از خانه خارج شده بودم، صدای اذان مغرب را هم شنیدم. جایی را نداشتم که بروم. هیچ‌کس در این دنیا حامی من نبود. چند بار... نه، هزار بار گوشیم زنگ خورد، آن‌قدر زنگ خورد که شارژ خالی کرد. دیگر اشک‌هایم هم تمام شده بود که دلم برای کامیاب پر کشید. یادم افتاد که او هم به اندازه‌ی من در زندگی سهراب بی‌اهمیت است. چه باید می‌کردم؟ باید برمی‌گشتم و با سرنوشتم کنار می‌آمدم و باز مثل دو ماه قبل توی اتاق خودم و سهراب توی اتاق خودش زندگی می‌کرد. تا کی؟ تا قیامت؟ امکان داشت؟ اصلاً چرا رفتم خانه؟ چرا فکر کردم ممکن است زندگیم درست شود؟ وقتی بنیادش کرم خورده و خراب بود انتظار داشتم چه چیزی درست شود؟ زندگی من مثل خاک موریانه زده شده بود؛ هر لحظه قسمتی از دیوار آن

فرو می ریخت. حالا باید چه کار می‌کردم؟ اگر دوباره به خانه عمه بر نمی‌گشتم کجا را داشتم که بروم؟ بچه‌ام چه می‌شد؟ باید او را رها می‌کردم تا یکی مثل عمو جهانگیر و سهراب بار بیاید؟

زود لبم را لای دندان کشیدم، خاک بر سرم این دیگر چه فکری بود؟ مگر من مادر آن بچه نبودم؟ مگر من سر سفره‌ی پدر و مادر نان حلال نخورده بودم؟ مگر مامان لیلا همیشه نمی‌گفت با وضو به من شیر داده؟ اصلاً چطور دلم می‌آمد آن طفل معصوم را تنها رها کنم؟ او که خودش پا به این دنیای کثیف نگذاشته بود. توی دلم هزار بار گفتم: «خدایا غلط کردم از اینکه یه لحظه فکر رها کردن فرزندم از سرم رد شده، من نباید بد می‌شدم من استخوان‌دار بودم نباید استخوانم را به بد آشنا می‌کردم.»

به همه چیز فکر کردم و تا کسی گرفتم و به خانه برگشتم. راه‌گریزی از زندگی تیرهام نداشتم. باید تاوان می‌دادم تا مایه‌ی عبرت شوم برای همه‌ی کسانی که مهر و محبت پدر و مادر را زیر پا می‌گذارند و فکر می‌کنند خودشان عقل کل هستند.

پشت در خانه هزار بار از خدا برای خودم مرگ خواستم تا تمام شود ولی نشد. انگشت سبابه‌ام را روی زنگ در فشردم و سهراب در را برایم باز کرد. تا مرا دید بدون اینکه شرمزده از کار ظهرش باشد با عصبانیت پرسید:

– تا حالا کجا بودی؟

با غیظ و نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم و موقع رد شدن از کنارش چون کنار نرفت با شانهم به سینه‌اش خوردم و رد شدم. صدای گریه‌ی کامیاب به بدن سستم حرکت داد و تندتر وارد هال شدم. عمه با دیدنم پرخاش کرد:

– تا حالا کجا بودی؟ هزار بار زنگ زدم.

با اشاره به کامیاب که روی دستانش بود گفت:

– بچه مرد از گشنگی بیا تو ببینم.

زود کامیاب را از دست عمه گرفتم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. چقدر سهراب به ما بد می‌کرد. این قدر قلبم را می‌شکست که نمی‌دانستم با این‌همه

تکه‌های قلبم چطور باز محیط اطرافم را درک می‌کردم. وقتی کامیاب را به آغوش گرفتم حس کردم هر سلول از قلبم می‌تواند اندازه‌ی دنیا کامیاب را بخواهد. کامیاب برای یک لحظه هم چشمان زیبا و درشتش را از نگاهم نمی‌گرفت، یعنی او هم می‌فهمید که حالم بد است و تنها مانده‌ام و قلبم زیر پای سهراب هزار تکه شده که می‌خواست با نگاهش آرامم کند؟

سهراب به لبه‌ی این آشپزخانه تکیه داده و پاهایش را ضربدری روی هم گذاشته بود. می‌خواستم نگاهش نکنم. می‌خواستم بفهمد که دلم را برای همیشه خالی از خودش کرده. می‌خواستم خیلی چیزها را بداند ولی صد حیف که او هیچ وقت درکم نمی‌کرد. همان طوری ثابت ایستاده بود و نگاه سنگین‌اش را برای لحظه‌ای از رویم دور نمی‌کرد. می‌خواست چه چیزی را در ظاهرم کشف کند؟ می‌خواست شکسته‌های وجودم را خوب تماشا کند؟ قلبم میان سینه‌ام می‌نالید از اینکه با دست خودم تمام حجمش را پراز غصه کرده بودم.

کامیاب سیر شده و خوابیده بود. بلوزم را پایین کشیدم سهراب دو قدمی جلو آمد تپش قلبم به شدت بالا رفت. از او می‌ترسیدم ولی نمی‌دانستم چرا؟ خم شد و کامیاب را که روی دستانم به خواب رفته بود برداشت. دیگر از کارهایش هم متعجب نمی‌شدم. همان‌طور گنگ در جا مانده بودم. بوسه‌ای روی پیشانی کامیاب زد و با لبخندی منجر کننده گفت:

– پسر بابا حسابی گرسنه‌اش شده بود. مامانی از بابا ناراحته کامیاب چرا باید گرسنه بمونه.

چه عکس‌العملی باید از خودم نشان می‌دادم؟ سکوت کنم یا بدرمش و سینه‌اش را چاک چاک کنم؟ مثل خودش زهرخندی زدم و سرم را به سمت دیگر چرخاندم و به عمه که توی آشپزخانه خودش را مشغول نشان می‌داد نگاه کردم. امشب هم عمو جهانگیر خانه‌ی زن دومش بود و طبق معمول عمه از حرصش شام حسابی پخته بود. حتماً پس از صرف شام هم یک عالمه قرص اعصاب خواهد خورد و تا صبح مثل میت جلوی تلویزیون می‌افتد. برنامه‌ی یک شب درمیان عمه همین بود. دلم برایش سوخت، او هم مثل من بود، در اصل آینده‌ی

من، مثل امروز او می‌شد. این رنگ مو و پرتزگونه و لب‌ها و آرایش رنگارنگش هم نمی‌توانست رنگ خوشبختی به صورتش بزند. اصلاً چه توقع بی‌جایی داشتم از سهراب! مگر نه اینکه «تره به تخمش می‌ره، حسنی به باباش.» او هم مثل پدرش شده. یاد حرف عزیز افتادم که می‌گفت: «ثریا بدبخته و این همه رنگ و لعاب هم نمی‌تونه رنگ مرده‌ی خوشبختی توی چشماش رو بپوشونه.» چقدر بچه‌گانه فکر کردم که عزیزآبا حسودیش می‌شود به عمه که هر روز جوان‌تر از روز قبل می‌شود. حالا می‌فهمم که اگر مامان دست و صورتش را بشورد و عمه هم این‌طور، این عمه است که ده سال از مامانم بزرگ‌تر به نظر می‌رسد نه مامانم که واقعاً ده سال از عمه بزرگ‌تر است.

سهراب کامیاب را روی کاناپه گذاشت و به سمت آمد و از بازویم گرفت و سرم به سمت او چرخید. لبخند روی لبش بود. از کثیفی لبخندش حالم به هم می‌خورد. زود بازویم را از دستش بیرون کشیدم. اینبار با هردو دست بازوهایم را گرفتم و از روی مبل بلندم کرد. مثل یک بچه‌گربه دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

— ولم کن...

باز خندید و گفت:

— واسه چی؟ بیا تو اتاق مون کارت دارم.

خواستم خودم را از دستش نجات بدم با همان حرص گفتم:

— منو تو اتاقی نداریم، می‌توننی بفهمی که ازت بیزارم، متنفرم یعنی چی؟  
با همان حال قبلی گفت:

— آره می‌فهمم، بیا تو اتاق کارت دارم... توی اتاق خودم.

چرا از او می‌توسیدم؟ چه کار بدتر از این می‌توانست با من کند؟ سعی کردم عقب‌تر بروم ولی محکم از بازوانم چسبیده بود درست مثل خرچنگ، با صدای بلندتری گفتم:

— من با تو کاری ندارم. تکلیف ما مشخصه تو توی اتاق خودت، خونوی خودت هر جا که می‌خوای باشی باش. با هرکی که می‌خوای باش. فقط دیگه با

منو کامیاب کاری نداشته باش. ما دیگه به تو ربطی نداریم.

صورتش را نزدیک صورتم گرفت، نفس داغ و بوی تند الکل توی صورتم نشست. چقدر نادان بودم، همان وقت‌ها که قبل از مدرسه او را می‌دیدم همین‌طور شل و لخت حرف می‌زد و بی‌خود می‌خندید و از من ناراحت نمی‌شد و بوی الکل می‌داد و من از کجا باید می‌فهمیدم که این بو مربوط به ادکلنش نیست و این لختی و ملنگی از چه حالی است و لحن کلامش نیست. من درو خانه‌ای بزرگ شده بودم که حتی یکبار هم مشروب ندیده بودم؛ نه مثل سهراب که سر میز غذا مشروب دیده بود و هیچ محدودیتی در مصرف نداشت. دستم را محکم چسبید و با خنده‌ی مست و ملنگی دوباره از جا بلندم کرد و به سمت اتاق خودش کشید. عمه از آشپزخانه با صدایی که به گوشم برسد گفت:

— برو دیگه کیمیا، قتل که نکرده آدم نمی‌ذاره کینه رو کینه بنشینه که نشه درستش کرد. سهراب از دیشب داره هی قربون صدقه‌ات می‌ره، برو ببین چی می‌خواد بگه.

توی دلم گفتم: «همین خنگ بازیارو درآوردمی که حالا سرت هوو اوامده.»

بعد توی دلم صدایی نعره زد: «مثلاً تو که زرنگی چه کار کردی؟ چه فرقی می‌کنه آدم بوالهوس، تنوع‌طلب کاری به زرنگی و خنگی طرف مقابلش نداره.»  
چه باید می‌گفتم؟ دلم می‌خواست به عمه بگویم چی شده ولی مگر فرقی می‌کرد؟ فقط دلم می‌خواست همان‌جور که چیزیده شدم او را هم بچزانم.

بازویم را از دست سهراب درآوردم و گفتم:

— ولم کن خودم می‌یام.

او هم دستم را رها کرد و هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و حرکت کرد و جلوی در اتاق خودش ایستاد و یک دست به سینه و دست دیگرش به پشت کمرش تعظیم کرد و گفت:

— بفرمایید.

در عجب بودم از این همه بی‌شرمی، همین‌که پا داخل اتاق گذاشتم پشت سرم داخل شد و در را بست و به بسته‌ی کادوی روی تخت اشاره‌ای کرد و گفت: